

نشریه شورای صنفی دانشکده مهندسی کامپیوتر

پوستر

۳۷

ویژه نامه نمایشگاه
کتاب اردیبهشت
۱۳۹۷



بسم ا... الرحمن الرحيم

به کوشش...

فهرست (نگاه خوار)

سخن سردبیر
سخن مدیر مسئول

دیباچه
صدسال تنهایی
بالاخره یه روزی قشنگ حرف می‌زنم
ر ه ش
این بار عشق از منظر تحلیلی
تسلی بخشی های فلسفه
چه کسی دن کیشوت را کشت؟
سفینه ی زندگی
داستانفسکی با داستایفسکی
افسونگران تایتان

چهار معرفی در باب
تحلیل جامعه شناسی تاریخ ایران

پانزده معرفی در باب
نمایش نامه

آزیر قرمز

صاحب امتیاز (مجری طرح)

شورای صنفی دانشکده مهندسی کامپیوتر

سردبیر (خون دل خوار)

ارمغان سرور

مدیر مسئول (تو سری خوار)

محمدباقر عابدی سقا

طراح جلد (کاغذ خوار)

مینا فریدی

معرفان (ملت کتاب خوار)

اشکان میرزاحسینی

امیرمحمد جلیلی

محمد خلجی

محمدرضا صمدی

مصطفی اوکاتی صادق

سعید میرزایی

یاسمن میرمحمد

سرینا گنجی

احسان ولایی

مژگان نمیرانیان

سامان اسکندری

سینا بهارلویی

مهدی صدوقی

پویش علاقه ماست به نوشتن، به آگاهی...



سخن مدیر مسئول

محمدباقر عابدی سقا

-سلام! امسال نمایشگاه کتاب میری؟
+سلام! خوبی؟ آره آره میرم.
-پس بیا باهم بریم، هر وقت خواستی بری خبرم کن.

باشه؟ هر وقت خواستی بری خبرم کن. عوضش ماهم برای تو کتابی می‌آریم پر از کتاب، پر از داستان. این جمله خیلی کلیشه‌ایه ولی هزاران بار باید گفت و شنید که ما فقط یک‌بار زندگی رو تجربه می‌کنیم و کتابی از اون می‌نویسیم، البته چه خوبه که واقعا اون رو بنویسیم، و کتاب زندگی کسانی که قبل از ما روی این خاک قدم گذاشتن رو بخونیم، این طوره که می‌تونیم هزاران بار زندگی رو تجربه کنیم، وقتی بتونیم با کفش‌های اون‌ها قدم برداریم. راستی گفتم کتاب قبلیا، اما چقدر عالی میشه اگه بتونیم کتاب‌هایی رو که هنوز بسته نشده‌ان رو بخونیم و بفهمیم. بفهمیم قبل از این که صاحبانشون زمین رو ترک کنن. لازم نیست همدیگه رو بشناسیم، زمین جای شناختن نیست زمین جای دوست داشتنه. دوست داشتن زمین رو سبز نگه می‌داره، دوستی سختی زمین رو کم می‌کنه. حالا که نمی‌تونم برای تو نامه بنویسم. حالا که اون گوشیم دوباره شده یه حجم سیلیکونی، کتابت رو می‌خونم، برای شناختن نه، برای دوست داشتن.



سخن سردبیر

ارمغان سرور

برگ‌های آن مثل بال‌هایی هستند که می‌توانند ما را خارج از ابعاد زمان و مکان پرواز دهند.

سخن از کتاب است.. همان یار مهربان که تا چشم‌گشودیم همراهمان بود و فقط طرح و محتوایش تغییر یافت که نشان دهد ما هم عوض شده ایم و نوع نگرش و تفکراتمان دگرگون شده است.

قطعا در ستایش کتاب و کتابخوانی بسیار شنیده یا خوانده‌ایم و نیازی به بازگویی‌شان نیست اما مساله‌ای که این روزها اهمیت دارد ورود آن به میدان رقابت با دنیای تکنولوژی است. گرچه می‌دانیم هر دو به یک میزان در زندگی ما نقش دارند و از دومی می‌توان برای ترویج و حتی پیشرفت اولی استفاده کرد اما به طور کلی می‌بینیم که اخیرا کفه‌ی شبکه‌های اجتماعی و فضاهای مجازی در ترازو سنگین‌تر شده است.

خیلی هم نخواهیم به عقب برگردیم، وقتی خودمان کوچک‌تر بودیم خبری از گوشی همراه، تبلت و.. نبود و تفریحاتمان در حوزه کتاب، نقاشی و.. خلاصه می‌شد اما به مرور زمان این‌ها جای خود را به هم دادند و امروز کمتر کودکی با خواندن کتاب خود را سرگرم می‌کند.

هر ساله در تهران نمایشگاه کتاب برگزار می‌شود و نهاد‌های فرهنگی برای تدارک این واقعه به تکاپو می‌افتند. قطعا هدف اصلی آن همان افزایش سطح مطالعه است. راهکارهای زیادی برای این هدف تعریف شده‌اند و ترویج کتاب و کتاب‌خوانی، وظیفه اصلی دست‌اندرکاران فرهنگ و دانش‌جامعه ما است چون هیچ‌کدام از وسایل ارتباطی، ژرفای لازم را در اندیشه و تفکر، آن‌گونه که خواندن و نوشتن پدید می‌آورد، ایجاد نمی‌کند.

ما حالا در این نسخه‌ی پویش‌گرد آمده‌ایم تا با به اشتراک‌گذاری تجربیات خود در این زمینه مشوقی برای «بیشتر خواندن» باشیم تا قدمی هر چند کوچک در جهت بازگردانی اعتبار کتاب برداریم.



امیرمحمد جلیلی

صدسال تنهایی

صد سال تنهایی! کتابیه که خیلی پُره. شخصیت‌ها زیادن و داستان‌هاشون متفاوت. با این حال شخصیت‌ها به هم مرتبط هستن و داستان‌ها در هم تنیده. یک قسمت‌هایی از کتاب رو (بدون اسپویل کردن) براتون آوردم که لذت ببرید: «... و پس از مدتی متوجه شد که هر عضو خانواده هر روز، بی آنکه حواسش باشد، همان مسیرها را می‌پیماید، همان کارها را تکرار می‌کند، و تقریباً سر یک ساعت معین همان حرف‌های همیشگی را می‌زند... روی همین حساب وقتی شنید فرناندا پریشان است چون حلقه‌اش را گم کرده،... نتیجه گرفت که فرناندا، حلقه را در تنها جایی که آنها دستشان بهش نمی‌رسید گذاشته: روی طاقچه. فرناندا در عوض، آن را فقط در مسیرهای روزمره‌اش می‌جست، غافل از اینکه عادت‌های روزمره، بزرگترین مانع در جست‌وجوی چیزهای گمشده هستند، و به همین خاطر است که پیدا کردنشان این همه وقت می‌برد و زحمت دارد.»

«یک شب از سرهنگ خرینلدو مارکز پرسید: راستش را بگو، تو واسه چی داری می‌جنگی؟ سرهنگ خرینلدو مارکز پاسخ داد: واسه چی باید بجنگم رفیق. خب معلوم است به خاطر حزب بزرگ لیبرال! او در جوابش گفت: خوشا به سعادتت. من اگر بخوام با خودم روراست باشم، باید بگویم از روی غرور می‌جنگم. سرهنگ خرینلدو مارکز گفت این اصلاً خوب نیست. نگرانی دوستش به نظر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بامزه آمد. گفت: «...»

«حوالی نیمه‌شب، پیئترو کرسپی با نطقی کوتاه و پر احساس با آنها خداحافظی کرد و قول داد زود خیلی زود برگردد. ربکا تا آستانه در منزل بدرقه‌اش کرد و بعد از بستن درها و خاموش کردن چراغ‌ها، به اتاقش رفت و گریه سر داد. اشک و زاری تسلی‌ناپذیرش تا چند روز ادامه داشت و هیچکس علتش را نفهمید... مشت مشت خاک در جیب‌هایش میریخت و خرده خرده دور از چشم سایرین می‌خورد. با احساس مبهم شادی آمیخته به غضب... خاکی که مشت مشت می‌خورد باعث می‌شد یگانه مردی



اشکان میرزاحسینی

دیباچه

چیزی که واجبه بگم اینه که من آدم کتابخونی نیستم طبق معیارهای خودم و آدم مورد اطمینانی برای پیشنهاد دادن هم. پس گول اسم‌های شاید زیاد این یادداشت رو نخورین فقط دارم تو علاقه‌مندیم یه گشت‌وگذاری می‌کنم. اول از کتاب‌هایی می‌گم که دوس دارم بخونم. این کتاب‌ها رو تقریباً می‌دونم که خوبن اما ممکنه بعد خوندنش تصویری که ازش داشتم با خودش فرق کنه پس اینا رو کم‌تر بشنوید. از شعر کلاسیک (اینجا منظور از کلاسیک وزن عروضی داشته) شدیدا مشتاق «بیمار بعدی» ام از یاسر قنبرلو و «حوت» از مهدی فرجی. از شعر سپید هم گزینه شعرهای هرمز علی‌پور به انتخاب حسین صفا به نام «به نام کوچک هرمز» کتاب جدیدیه از نشر نیماژ. از فهرست رمان‌ها فقط چندتا شو می‌گم که حوصله سربر نشه. «قلب نارنجی فرشته» مرتضی برزگر و «سرخ سفید» مهدی یزدانی خرم. و یکی از ویژه‌های امسال نمایشگاه مجوز گرفتن «طریق بسمل شدن» محمود دولت‌آبادیه بعد سال‌ها. از اینجا به بعد بر اساس دو ویژگی از بین کتاب‌هایی که خوندم بعضی‌ها رو معرفی می‌کنم و برای خوب بودنشون دلیل دارم. کتاب‌های زیادی وجود داره که فرم خوبی دارن اما فرم خیلی خوب یه سریاشون به عنوان یه چیز واقعا منحصر به فرد تو ذهنم مونده. مثل «اگر شبی از شب‌های زمستان مسافری...» از ایتالو کالوینو و «من منچستر یونایتد را دوست دارم» مهدی یزدانی خرم و توی شعر مثل حسین صفا به خصوص «منجنیق» و «وصیت و صبحانه» و کتابایی که شدیدا نفس‌گیر و جذاب پیش می‌رن شبیه «دانشکده» ی پابلو د سانتیس و «سورمه سرا» ی رامبد خانلری.

نکته‌ی مهم اما ضعف همیشگی ما در فرهنگ و هنره که همیشه هم بوده و فعلا هم می‌مونه. چیزی به اسم سانسور یا توقیف یا هرچیز دیگه‌ای. چه نگاتیوها و جوهرهایی که حروم نشدن و چه شاهکارهایی که فراموش شدن. انقدری مسئول داریم که به خاطر حفظ قدرت و پول و منفعت خودشون جلوی انتشار خیلی از آثارو گرفتن، که کاملا خوشحالم و موافقم با برگزاری «نمایشگاه کتاب تهران بدون سانسور» که سومین سال برگزاریش و همزمان با نمایشگاه با سانسور خودمون برگزار می‌شه. خلاصه این‌که جای کتاب‌های آدمایی مثل حسین جنتی، محمدرضا طاهری، مونا برزویی، یغما گلرویی، روزبه بمانی، استاد رضا براهنی و غیره و غیره، خیلی خالیه. خیلی چیزا داره تلف می‌شه. حیف

ر ه ش

«رضا امیرخانی»



محمد رضا صمدی

رمان «ر ه ش» شرح حال شهریه که توش زندگی می‌کنیم... تهران! دود و آلودگی، شلوغی و ترافیک و... باعث شده که چهره‌ی «تهران» روز به روز زشت و زشت‌تر بشه و از چیزی که بهش می‌گیم «ش ه ر» فاصله بگیره تا جایی که همه ما توی قوطی کبریت‌های سرد و بی‌روحی زندگی کنیم و خالی بشیم، خالی از عاطفه و تمام حس‌های خوب و مثبت. ماجرای داستان از زبان «لیا» ست که به همراه همسرش «علا» و پسر کوچکش «ایلیا» در خانه پدری لیا زندگی می‌کنند. یک زوج معمار که تا چند سال پیش بر سر خانه‌های قدیمی تهران برج می‌ساختند ولی امروز دیگر لیا کار نمی‌کند، چون ایلیا بیمار است. بیماری ایلیا زاده تهران امروز است، آسم...
بخشی از کتاب:

ایلیا سرش را بر میگرداند. با خجالت به من نگاه می‌کند و آرام چیزی می‌گوید «یک کاری دارم!». نمی‌شنوم. می‌گویم «بلندتر بگو». فریاد می‌کشد:
-مالیا (مامان لیا) شماره یک!
وای بر من... حالا وسط آسمان و زمین چه کار می‌توانم بکنم؟ ارمیا از پشت دارد می‌خندد. این را از تکان هاش می‌فهمم. آرام به من می‌گوید:

-بچه گناه دارد... از همین بالا سرپاش بگیرد...
با تعجب می‌گویم: سرپاش بگیرم؟!!

-بله... چیزی نیست. من بریک‌ها را نیمه می‌گیرم و می‌روم تو اسلو فلایت... سرعت را کم می‌کنم که باد اذیت نکند. یک کم ترشح دارد، ولی چیزی نیست...

می‌کشم ش سمت خودم. به ش می‌گویم:
-راحت باش ایلیا... شماره یک را انجام بده...

با خجالت می‌گوید:

-می‌ریزد پایین روی شهر...

مردی که آگهی هم شهری به دست دارد، همین جور که میان آگهی‌ها راه می‌رود، در خیابان پرسه می‌زند. یک هو یک قطره می‌چکد روی روزنامه و وسط آگهی‌های سربی، چاله‌ای درست می‌کند. مرد آرام با خودش می‌گوید:

-آخ اگه بارون بزنه...

بعد به آسمان نگاه می‌کند. هیچ ابری در کار نیست... با دقت نگاه می‌کند. آسمان صاف صاف است. آن بالا بالاها نقطه سیاهی هست وسط آسمان. همین و بس... مرد سر در نمی‌آورد. به آگهی‌ها نگاه می‌کند. به راه خودش ادامه می‌دهد... مثل اسب‌ها و قزل‌آلها و سگ‌ها و گربه‌ها و کبوترها و ماهی‌های آکواریوم...

که شایسته بود برایش تن به این حقارت بدهد کم‌تر دورتر و واقعی‌تر جلوه کند. گویی خاکی که با چکمه‌های چرمی ظریفش جایی دیگر در دنیا لگدکوبش میکرد، وزن و گرمای خورش را در طعم کانی به او منتقل میکرد.»

بالاخره یه روزی قشنگ حرف می‌زنم

«دیوید سدریس»



محمد خلجی

دیوید سدریس برای این کتاب از سوی مجله تایمز، بهترین طنزنویس سال امریکا نامیده شد. کتابی که حتی یک نقد منفی ندارد و یکی از پرفروش‌ترین کتاب‌های سال ۲۰۰۰ امریکا شده. نویسنده در این کتاب ۲۶ یادداشت مختلف از دوره‌های مختلف زندگی‌اش رو گنجونده. از کودکی و گفتاردرمانی برای تلفظ صحیح سین و شین گرفته تا زندگی در فرانسه و سختی‌های یادگیری زبان جدیدی که برای جنس مونث و مذکر قواعد متفاوتی داره. این کتاب را نشر چشمه با ترجمه پیمان خاکسار منتشر کرده که انصافاً ترجمه خوبیه و یکی از استثناءهای قاعده «کتابای طنز رو نباید ترجمه خوند» هست. بخشی از کتاب رو اینجا می‌تونید بخونید، وقتی خانم گفتاردرمانگر می‌خواه دیوید رو مجاب کنه که از سین و شین توی حرفاش استفاده کنه و دیوید حتی از کلمات جمع بخاطر s آخرشون استفاده نمیکنه:
(گفتاردرمانگر: «... تا حالا شیرینی درست کردی؟»

به دروغ گفتم نه، هیچ وقت.

گفت «خب کار خیلی سختیه به خصوص وقتی که میکسر نداشته باشی»

گفت «حالا بگو ببینم واسه تعطیلات تصمیم داری چی کار کنی؟»

«خب من معمولاً می‌مونم همین‌جا و کادو خونواده‌م رو باز می‌کنم.»

«فقط یکی برات می‌فرستن؟»

«بعضی وقت‌ها دوتا، گاهی چهارتا و بعضی وقت‌ها هم پنج تا»

«هیچ وقت سه تا یا شیش تا یا هشت تا نمی‌فرستن؟»

«به ندرت»

«حالا بگو سی و یکم دسامبر چی کار می‌کنی؟ تو جشن عید پاک»

«آخرین روز درخت کاج رو می‌بریم به اتاق پذیرایی و خوراکی دریا می‌خوریم»

گفت «واقعاً توی استفاده نکردن از سین و شین استادی. باید اعتراف کنم تا حالا کسی رو به سرسختی تو ندیده‌ام»

تسلی بخشی های فلسفه

«آلن دوباتن»

سعید میرزایی



سال ۹۳ بود فک کنم که این کتاب رو خوندم. ۶ تا بخش داشت. اگر درست یادم باشه بخش اول سقراط مورد محبوب نبودن صحبت میکنه. بخش دوم، اپیکور در مورد بی پولی میگه. بخش سوم سنکا در مورد یاس و ناامیدی میگه. بخش چهارم مونتینی از ناکارایی های ما میگه. دو بخش آخر که خیلی من خوشم اومد، شوپنهاور و نیچه اند. شوپنهاور در مورد عشاق دلشکسته میگه. نیچه هم در مورد سختی های زیاد زندگی. تقریباً هر غم ای که انسان داره میتونه یکی از این ۶ تا باشه. اگر قبلاً فلسفه خونده باشین نکته جدیدی تو کتاب نیست ولی این که افکار کنار هم اومدن یک دید جامع تر میده که میتونه جالب باشه. نکته آخر هم این که راه حل ها خیلی از جنس درد و دل نیست. فیلسوفا تو این کتاب نمیخوان درد و دل کنن باهاتون. کلاً میزنن از ریشه قطع میکنن مشکلو. یعنی به طور عقلانی به شما میگن که نگرانی و غم هاتون بی مورد.



چه کسی دن کیشوت را کشت؟



یاسمن میرمحمد

یکی از موضوعات حائز اهمیت برای شخص من، چگونگی فعل و انفعالات تفکرات انسانی بوده است. این که من انسان، اشرف مخلوقات، چگونه می اندیشم و اصلاً چرا می اندیشم.

ادبیات در حوزه ی انسان شناختی، دو دسته است. یک دسته بر روی شخصیت پردازی و روابط انسانی تمرکز ویژه ای دارند، نظیر ادبیات بریتانیا که پرچمدارانی چون دیکنز و آستین دارد. دسته ی دوم، به جای تمرکز روی روابط بشری، تمرکزشان روی فضا سازی و جان بخشی به اجزای روایت است. مهم شخصیت ها نیستند، یا اینکه سیر داستان

این بار عشق از منظر تحلیلی

جستارهایی در باب عشق - انتشارات نیلوفر

«آلن دو باتن - ترجمه گلی امامی»



مصطفی اوکاتی صادق

گاهی ارائه یک تعریف برای یک مفهوم سخته، نه برای اینکه اون مفهوم گنگه، بلکه به خاطر اینکه تعاریف زیادی هست. این بار نوبت آلن دوباتنه که با سبک خاص، نوین و نسبتاً مدرن خودش جستاری در باب عشق بزنه و از منظری که کمتر نویسنده ای تا به حال به اون پرداخته یک داستان رمانتیک رو تحلیل کنه.

نوشتار آلن هم فلسفی هم نیست. هم روانکاوانست هم نیست. به نوعی نقطه تلاقی فلسفه و روانکاوی. یک تحلیل کاربردی که مطالب عمیق و سخت رو برای مخاطب کاربردی و قابل فهم میکنه، بدون پیچیدگی زاید و بی مناسبت متن های فلسفی، و این از اونجایی سرچشمه میگیره که آلن دکتری فلسفه در هاروارد رو ناتمام رها میکنه و موسسه ای به اسم مدرسه زندگی رو در انگلستان تاسیس میکنه که هدفش استفاده از فلسفه برای راحت تر کردن زندگی مردم هست. هدفی که کمتر فیلسوفی تا قرن اخیر بهش اهمیت داده.

ساختار کتاب اینطوره که داستان و تحلیل همزمان بیان میشن، به گونه ای که حتی شاید به نظر برسه راوی داستان که خودش یکی از دو شخصیت اصلی هست داره داستانی رو با جزئیات زیاد شرح میده و برای تفهیم بیشتر کلی مثال میاره. بار مطالب کتاب به شدت سنگین هست ولی نحوه ی بیان طوره که هر مخاطبی توانایی تحمل این سنگینی رو پیدا میکنه. این کتاب برای افرادی که دنبال تفسیر و تحلیل وقایع، دقت به جزئیات و پیوستگی سیر جریانات هستند مناسب هست.

در آخر عرض کنم که چه منطقی باشی چه احساسی، این کتاب براتون دلنشین و فراموش نشدنی خواهد بود.



چگونه است. طبقه بندی این نوع هم به نوبه خود، کار سختی است، اما از بارز ترین و تاثیر گذارترین هایش بخواهم بگویم و انگشت بگذارم روی قله ی ادبیات یک کشور، میگویم «دن کیشوت» سروانتس. این کتاب را مدتها قبل خوانده بودم، ولی مشاهده ی پوستر فیلم جدید تری گیلیام که قرار است سورپرایز جدید کن امسال باشد، دوباره مرا برگرداند به آن زمان که نشستم و غرق دنیای سروانتس شدم و فکر کنم الان دلیلش را بدانم. حالا چرا؟ دلایل زیادند. میتوانم به دسته های مختلفی تقسیم شان کنم. ولی مهمترینش این است که چون شخصیت اصلی دارد در دنیای خودش زندگی میکند، همذات پنداری با وی نباید کار سختی برای مخاطب (حتی کسی با سخت گیری من:دی) باشد.

«خیال» و «تفکر» در سلسله مراتب «ذهن» یک انسان، همیشه یک پاشنه ی آشیل در تفسیر رفتارهای ماست. این که چگونه عملکردی داریم، چه هدفی انتخاب میکنیم و چطور از مسائل زندگی عبور میکنیم، مرهون چگونگی اندیشه و نگاه ما به دنیای اطراف است.

زمانی که کتاب را تمام کردم، شانزده سال داشتم. و آن برهه حس میکردم چقدر زندگی های شبیه به کیشانو را در اطرافم کم نمیبینم و نخواهیم دید. او مثل خیلی از ما، دچار توهم است؛ در عین اینکه ایمان دارد برحق و درست است، خواه ناخواه دچار توهم است. دشمنانی که از آن ها حرف میزند، اهداف، دغدغه ها... همه خیالی بیش نیستند.

کیشانوماند خیلی از ما انسان ها، به دنبال دلیلی برای ادامه دادن همه چیز است که حین جست و جو برای این معنا، مقصد اصلی اش را گم میکند. رؤیای کیشانو این است که شوالیه ای ماجراجو شود و سوار بر اسب و زره بر تن در دنیا ماجراجویی کند. با این هدف که تمام اشتباهات عالم را درست کند. بزرگترین عامل موفقیت سروانتس این است که عادت ندارد طوری بنویسد که مخاطب را به قالب جغرافیایی یا زمانی و مکانی خاصی محدود کند. تمام عناصر «رویا» در کنار هم قرار داده شده است تا «اوهامی» بودن را، در عین شباهت و حشمتناکش به تفسیر ما از «واقعیت»، نشان دهد، [مشابه آنچه کریستوفر نولان روی پرده ی سینما با مخاطبش انجام میدهد]. باز هم میرسیم به اینکه چطور نویسنده، میتواند با ذهن مخاطبش بازی کند و آن را چون خمیره ای، به هر شکلی که صلاح میدانند، در بیاورد. مساله ی دیگر، جست و جوی یک آرمانشهر (اتوپیا) است. سروانتس از آن به عنوان دستمایه ی غایی روایتش استفاده کرده است. این الگو هر چند کلیشه ای، اما با پرداختی نو و بدیع صورت گرفته است و در بطن مسائل مطرح شده در این اجتماع خیالی قرار میگیرد، تا بار بیشتری بر کفه ی «رویا» ی داستان بیفزاید.

بحث دیگر مطرح شدن خرده فرهنگ های اجتماعی است، خرده فرهنگ هایی که شامل اختلاف طبقاتی،

توزیع نامتوازن فرهنگ رسمی، و بی اساس بودن ادعاهای مبتنی بر اصالت می شوند و هر چه بیشتر این ناهماهنگی ها را به رخ میکشند. دائما چیزهایی درست نیستند و قرار نیست درست شوند، ولی کیشانو ناامید نیست و دلیل ناامید نشدنش این است که اولاً حقیقت را از بطن «رویا» مبیند و این گونه تلخی آن را برای خود قابل تحمل میکند، ثانياً اخلاقی «شوالیه» گونه در وی به تدریج شکل گرفته است که روند این شکل گیری در روند داستان به طور کامل مشهود است. در باب پوچی یا معنادار بودن روایت و ذهن کیشانو و اندیشه هایش، به یاد «افسانه ی سیزیف» آلبرکامو افتادم و رفتار و کردار «شوالیه» گونه ی وی، فصلی از کتاب «در باب حکمت زندگی» شوپنهاور را به خاطر آوردم که از خصوصیات اخلاقی شهسواران در طول تاریخ میگفت و آن زمان درک متناسب با شرایط از آن، برایم دشوار و ناملموس بود. نکته ی مهم دیگر، شیوه ی نگارش این کتاب است که مشخصاً فقط درصدد جذب قشر خاصی از افراد نبوده است و نیست. سروانتس به دنبال خودنمایی یا گردن کشی در مقابل خوانندگانش نیست. این در نگاه های جهان شمول تر هم مشهود است، جایی که مبینیم هیچ کتابی تا به این اندازه، مورد اشتیاق ملل گوناگون در سطح جهانی نبوده است. این نکته البته به نوبه ی خود، میتواند نقطه ی قوت و ضعف به شمار رود. که البته این نکته، مهارت سروانتس را در ترکیب کردن و کنار هم قرار دادن ملل و فرهنگ های مختلف، بدون اشاره ی مستقیم در طول داستان، زیر سوال نخواهد برد. ولی الان که به عقب برمیگردم و فکر میکنم، اصلی ترین دلیل مرادده ی تمام و کمال و بی نقص من شانزده ساله ی آن روزها با جناب دن کیشوت پنجاه و پنج ساله، این بود که هر دو موجوداتی دفن شده در تلی از کتابهایی بودیم که برای ما دنیایی بودند، دنیایی که برای مدتی، هرچند کوتاه، زشتی ها و پلشتی های واقعیت را که نمیخواستیم با آنها رو به رو شویم، از پیش چشم محو میکردند. به هر حال الان دیگر آن دوران گذشته، اکنون سوال این است که چه کسی جرات کشتن دن کیشوت درونش را داشته است و به آن جامه ی عمل خواهد پوشاند که دست از اوهامش بردارد و برای ساختن هدفی واقع بینانه تر، کفش آهنی بپوشد؟



نقاشی ای که به عنوان طرح پوستر فیلم جدید تری گیلیام ارائه شده است. «مردی که دن کیشوت را کشت» (۲۰۱۸) در بخش خارج از مسابقه ی جشنواره ی کن امسال رونمایی خواهد شد.



داستانفلسفی با داستایفسکی

احسان ولایی

احتمالا بیشترتون نام فیودور داستایفسکی، نویسنده ی روس رو شنیدین و با آثارش آشنایی دارین..میخوام یک کم ازین بشر و تاثیر شگرفش بر ادبیات جهان براتون حرف بزنم. آثار داستایفسکی خیلی حول سبک خاصی نمی چرخن و نشونه هایی از بیشتر سبک های نویسندگی (رمانتیسیم , رئالیسم و حتی نیهیلیسم) رو میشه توی آثارش دید. مهمترین ویژگی که توی آثار داستایفسکی میشه متوجه شد «روانشناسی» اونه..انگار اصلا براش کار سختی نیست که خودشو جای شخصیت های داستانش بذاره بطوری که خواننده کاملا با اون شخصیت هم ذات پنداری کنه..داستایفسکی روح انسان و طرز تفکر ما آدم ها رو به شکل باور نکردنی میشناسه...بطوری که وقتی ما عشق یک طرفه ی «الکسی ایوانویچ» در «قمارباز» که اونو به سمت نابودی میکشونه اما او بطور مازوخیست گونه ای از اون لذت میبره یا انگیزه ی «راسکلینکف» برای قتل پیرزن بدذاتی که هیچکس او را دوست نداشت شاهدیم شاید فکر کنیم که چنین رفتار هایی از «ما» سر نخواهد زد. اما وقتی با این شخصیت ها و دنیا نگریشون و اتفاقاتی که برایشون افتاده آشنا میشیم کاملا میتونیم درک کنیم که اگر ما هم جای اون شخصیت بودیم به همون شکل عمل می کردیم و این نکته هست که آثار داستایفسکی را در بین آثاری که تا بحال دیدم متمایز میکنه..نکته ی دیگه ای که میشه در آثار داستایفسکی دید اینه که خیلی وقت ها دیدگاه های متناقضی در زمینه های فلسفی، دینی و سیاسی ارایه میده...به گونه ای که خواننده میتونه دو طرف ماجرا رو ببینه و خودش به جنبه های مثبت و منفی دیدگاه های متفاوت فکر کنه...در نتیجه خوندن آثار داستایفسکی حقیقتا باعث میشه آدم بفهمه که فقط خودش نیست که توی این دنیا دیدگاهی داره و اینکه چقدر آدم ها میتونن متفاوت فکر کنن و بنابراین نباید بر دیدگاه های دیگران خرده گرفت. داستایفسکی داستان های بلند و کوتاه زیادی داره که هر کدومشون دریچه ای از ذهن و روح انسان رو در بر دارن. اگر میخواید بیشتر با این نویسنده و قلمش آشنا شین آثار «شب های روشن» , «ابله» , «قمارباز» و «جنایت و مکافات» رو مطالعه کنین. گل سرسید آثار او هم «برادران کارمازوف» هست که حقیقتا میتونه حتی یه راهنما برای زندگی کردن باشه (البته اگه اوایل داستایفسکی-بازیتونه پیشنهاد میکنم مستقیم سراغش نرید).

خدا کند به خاطر آن یک دقیقه از شادی که به فرد بی کس و سپاس گزاری هدیه نمودی تا ابد خوشبخت باشی. راستی خدای مهربان آیا یک دقیقه خوشبختی کامل برای یک عمر کافی نیست؟

شب های روشن - فیودور داستایفسکی



سرینا گنجی

سفینه ی زندگی

«پیتر کامنتزیند»

برای دوستداران ادبیات فارسی، بخصوص آنان که به مطالعه ی رمان علاقه مندند، جذابیت آثار هرمان هسه و نکته های تامل برانگیزی که در آن مطرح میشود بسیار شگفت انگیز است. شاید از همین روست که رمان های او به اکثر زبان های جهان ترجمه شده و میلیون ها نفر آن ها را خوانده اند و در دانشگاه های برخی از کشور ها کرسی های هسه شناسی دائر شده است. کتاب سفینه ی زندگی (پیتر کامنتزیند) در سال ۱۹۰۴ منتشر میشود و بی درنگ به علت فضای صمیمانه و انسانی حاکم بر آن چنان به شهرت میرسد که ظرف دو هفته نایاب میشود. سفینه ی زندگی درباره ی پسر بچه ای است که فقیر ولی با استعداد است و سرانجام تا حدی به رفاه مادی می رسد. او نهایتا پی میبرد که در عشق، در تلاش های عقلانی، در هنر، موسیقی و حتی در امور مادی نیز به مقصود نرسیده و ناکام مانده است. مجموع این قضایا او را به انزوا می کشاند و سبب میشود تا خود را از نیاز های اجتماعی رها سازد و همانند عطار به این نتیجه برسد که:

محتاج به دانه زمین نیست

مرغی که به بام لامکان رفت

هسه در پایان این رمان متذکر میشود هر کس جهان را آن گونه وصف میکند که میبیند و آخر کار بی آن که معمای هستی بر او معلوم شود، طاماتی می بافتد و در خواب می شود. هسه به تعبیر فرهنگ شرقی «اهل دل» یا به بیانی دیگر «اهل حال» است و از دنیای صنعتی و پر قیل و قال سیاست زده که جز دانش جدید معبودی نمیشناسد روی گردان. بنابراین با «علم رسمی» میانه ای ندارد و همانند نیچه از منتقدان علم رسمی و شیوه ی حاکم بر تعلیم و تربیت کشورش و طبیعتا جهان است. هسه این اندیشه را در رمان های تیرزهوش و سفینه ی زندگی به صورت گسترده مطرح می سازد. در یکی از ترجمه های این کتاب ، به جای نام اصلی آن یعنی پیتر کامنتزیند که تلفظ آن برای فارسی زبانان آسان

نیست، عنوان «سفینه ی زندگی» را به آن دادند که نویسنده خود در آخر کتاب مطرح می سازد و مبین ماجراهائی است که در این رمان شرح شده یا در زندگی بر او گذشته است.





مژگان نمیرانیان

چهار معرفی در باب تحلیل جامعه‌شناسی تاریخ ایران



سامان اسکندری

در این نوشتار چهار کتاب با موضوع **تحلیل جامعه‌شناسی تاریخ ایران** را معرفی خواهیم کرد. تمام این موارد جزو پرتیراژ ترین و موفق‌ترین کتاب‌های موجود در این زمینه بوده، برای فهم آن‌ها نیاز به اطلاعات قبلی خاصی نیست و همچنین ادبیات ساده و قابل فهمی دارند. در نتیجه می‌توان ارزش مطالعه‌ی آن‌ها را نسبت به کتاب‌های مشابه دیگر بالاتر فرض کرد. با توجه به استقبال گسترده از این کتاب‌ها در سال‌های اخیر، پیدا کردن آن‌ها در بخش عمومی نمایشگاه امسال احتمالاً کار سختی نخواهد بود!

۱- «ایران، جامعه‌ی کوتاه مدت» و سه مقاله‌ی دیگر

محمدعلی همایون کاتوزیان - نشر نی

در این مجموعه چهار مقاله‌ی مختصر و کوتاه از دکتر کاتوزیان با موضوع مشترک بررسی مشکلات موجود در مسیر توسعه‌ی بلند مدت اقتصادی و سیاسی در تاریخ ایران گردآوری شده.

منظور از کوتاه مدت بودن جامعه‌ی ایران در عنوان مقاله‌ی اول، کوتاه بودن عمر هر نوع ساختار، چهارچوب تجاری یا اقتصادی، قرارداد اجتماعی و نظام حقوقی و قانونی در طولانی مدت است. در متن مقاله‌ی اول به منظور توضیح دقیق این اصطلاح، نویسنده به مقایسه‌ی تاریخ ایران در طی چند صد سال اخیر با تاریخ اروپا پرداخته. در اروپا طبقات اجتماعی متمایز مانند طبقه‌ی سرمایه‌داران شهری، بازرگانان، اشراف و ... در طی قرن‌های متمادی دارای امتیازات تجاری و قانونی ثابت و هویت مشترکی بوده‌اند. حق مالکیت در طولانی مدت به رسمیت شناخته می‌شده، مثلاً فئودال‌ها می‌توانستند با خیال راحت زمین‌ها و ثروت خود را به فرزندانشان منتقل کنند و حتی شاهان قدرت سلب مالکیت زمین را نداشته‌اند. همچنین امتیازات تعریف شده‌ی سیاسی در انگلیس، فرانسه و روسیه در طی مدت زمان بسیار طولانی حکومت سلسله‌ای ثابت از یک خانواده‌ی سلطنتی نوعی تضمین برای تداوم سیر تغییرات بنیادین و زیربنایی بوده است. ولی در مقابل در ایران حقوق اجتماعی و ثروت مادی موروثی نبوده و به سختی حتی از یک نسل به نسل بعد منتقل می‌شده و این مسئله مانعی بوده برای شکل گرفتن طبقه‌ای شبیه به بورژوازی اروپا. حتی فرزندان پادشاهان و وزیران و سران نیز در پی کوچک‌ترین تغییرات، بیم مال و جان خویش را داشته‌اند و رسم و عرف ثابت و یا قانون وابسته از زمانی وجود نداشته که امنیت

دایی پیش از آن که حافظه اش را پاک کنند، نامه را خطاب به خودش نوشته بود. این نامه ادبیات به بهترین مفهوم آن بود؛ چرا که از دایی قهرمانی ساخته بود برای خود دایی، و برای ایام آزمون‌های سخت. دایی نمیدانست مردی که پای ستون اعدام جنایتکارانه به دست او به قتل رسیده بهترین دوست او بود. تقدیر سالیان دراز او را از آگاهی به این حقیقت هولناک معاف داشت.»

این کتاب رمانی نوشته کورت ونه گوت است که همچون کتاب معروفش سلاخ خانه شماره ۵، موضوع چندپاره شدن زمان را نیز مطرح می‌کند. این رمان در واقع در طلب یافتن معنایی برای معمای وجودی خویشتن است. اثر کتاب با ترجمه علی اصغر بهرامی به اندازه‌ی روان و دلنشین است که خواننده خود را بخشی از داستان می‌یابد. داستانی پرماجرا که مفاهیم بسیاری در بندهایش پنهان است.

«کافکا در کرانه ترجمه مهدی غبرایی»

هاروکی موراکامی به نحوی استادانه کتاب را به نگارش در آورده است که هیچ چیزی حتی حرف زدن گربه‌ها باعث تعجب مخاطب نمی‌شود. نویسنده معماهای متعددی را پیش روی ما قرار می‌دهد که وادارمان می‌کند تا اتمام کتاب آن را زمین نگذاریم. دو داستان به صورت موازی پیش می‌روند و کشف ارتباط آنها بر عهده خود ما است. خواندن نقدهای کتاب و آشنایی با اساطیر یونان به فهم بیشتر کتاب کمک می‌کنند. از دیگر کتاب‌هایی که در ژانر رئالیسم جادویی نوشته شده می‌توان به صد سال تنهایی و مرشد و مارگریتا اشاره کرد که مورد دوم از کتاب‌های بسیار جذاب در این زمینه است.

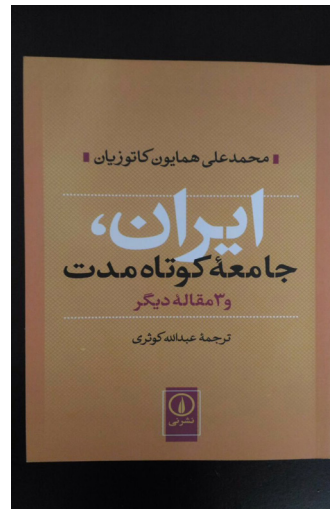
دو کتاب «پیرمرد صدساله‌ای که از پنجره بیرون پرید و ناپدید شد» و «دختر بی سوادی که حساب و کتاب بلد بود» نیز برای هر مخاطب و با هر سلیقه‌ای می‌توانند گزینه‌های مناسبی باشند چرا که در ژانر طنز نوشته شده‌اند و فوق العاده جالب و خوشخوان هستند.

احتمالی مدتی جامعه را آشفته میکرده و ساختارهای شکل گرفته در دوران قبل را بی اعتبار میکرده است. موضوع مشروعیت و جانشینی در اساطیر ایرانی به شکل پررنگی حضور دارد. در شاهنامه‌ی فردوسی مفهوم فره ایزدی مطرح شده که نمادی برای نوعی مشروعیت الهی در شاهان ایران است. فره ایزدی لزوماً از نسلی به نسل بعد منتقل نمی‌شود. در نتیجه شاهی که راه بیداد پیش گیرد فره ایزدی خود را از دست داده و حق جانشینی به جای فرزندان وی به فرماندهی شورشیان مخالف مانند داستان کاوه‌ی آهنگر میرسد. در ادامه نمونه‌های مشابهی از این نوع خاص جانشینی مانند داستان جانشینی کیخسرو پس از کیکاووس، کناره‌گیری گشتاسب به سود بهمن در شاهنامه و یا ماجرای تاریخی بیان‌گذاری امپراتوری ساسانی توسط اردشیر بابکان ارائه شده. اما این دیدگاه پس از اسلام نیز در ایران تداوم داشته. تقریباً تمام شاهان پس از اسلام نیز خود را دارای نوعی فیض الهی و فره ایزدی دانسته و ادعای نمایندگی خدا بر روی زمین را داشته‌اند. سخن و اراده‌ی فرمانروا معادل اراده‌ی الهی و فراتر از هر نوع قانون زمینی و سنت انسانی قلمداد می‌شده. در ادامه‌ی مقاله داستان جانشینی مسعود پس از محمود غزنوی و تقابل وی با برادرش محمد نقل شده که آموزنده‌ترین نمونه برای فهم دقیق مشکل جانشینی در تاریخ ایران است. در پایان این قسمت نیز روند جانشینی در دوران قاجار بررسی شده و راه‌حل این مشکل، مداخله‌ی روسیه و انگلیس در ایران به شکل توافق بر سر ولیعهد مشترکی عنوان شده است. عنوان مقاله‌ی سوم «انقلاب برای قانون» است که به شرح خلاصه‌ای از تاریخ مشروطه در ۳۵ صفحه می‌پردازد. در ابتدای قرن بیستم میلادی برای اولین بار ایران دارای قانون اساسی شد و وضعیت استبدادی به نظامی مشروط تبدیل شد که برای دولت محدودی قدرت اجرایی مشخص و برای مردم حقوق و وظایف خاصی تعریف می‌کرد. جرقه‌ی این انقلاب از اواسط قرن نوزده و شکست قاجار از روسیه و تزلزل پایه‌های سلطنت مطلق زده شد. در ادامه گسترش ارتباط با دنیای بیرون و افزایش مراودات فرهنگی و اقتصادی با کشورهای اروپایی باعث آگاه شدن ایرانیان به عقب‌مانده‌گی جامعه‌ی خود در برابر پیشرفت‌های غرب شد. در این دوره عوام عامل کلیدی پیشرفت را تکنولوژی‌هایی مانند راه‌آهن و تشکیلات نظامی مدرن می‌دانستند، اما به مرور مشخص شد که نیاز اصلی ایران خلاصی از شر استبداد و تاسیس حکومت قانون و اصلاح ریشه‌ای ساختارهاست. در دوران ناصرالدین شاه کم‌کم هواداران این جریان، روشن‌فکران، روحانیون و به مرور بدنه‌ی جامعه علیه سلطنت مطلقه با یکدیگر متحد شده و از داخل و خارج ایران شروع به تشکیل انجمن‌هایی برای بحث در مورد روند اصلاح امور و نیز اقداماتی مانند انتشار نشریات

آن‌ها را تضمین کند. در نتیجه در ایران بر خلاف اروپا هیچ‌گاه سرمایه و حق مالکیت در طی چندین نسل متوالی انباشته نشده و همین امر مانع توسعه‌ی منسجم بوده است. در متن مقاله چنین جامعه‌ای به یک خانه‌ی کلنگی تشبیه شده که پس از چند دهه زندگی کاملاً فرسوده و ناکارآمد شده و باید به صورت دوره‌ای کاملاً تخریب و دوباره از نو ساخته شود. نشانه‌های این کوتاه مدت بودن هم در تاریخ پیش از اسلام و هم پس از اسلام در ایران دیده می‌شود. اما دلیل آن چیست؟ گفتیم که علت این ویژگی فقدان وجود ساختار منسجم در جامعه‌ی ایران ذکر شده. اما این بی‌ساختاری خود معلول سلطه‌ی همیشگی استبداد و حکومت‌های خودکامه‌ی فردی بوده است. به صورتی که پس از پایان دوران سلطه‌ی هر فرد حاکم، تمام بدنه‌ی دولت تضعیف شده، قراردادهای و نظم موجود در جامعه بی اعتبار شده و آشوب و بی‌نظمی جان و مال همه، حتی فرزندان و نزدیکان حاکم را نیز تهدید میکرده است. برای اثبات این ادعا، در متن به ارائه‌ی نمونه‌هایی از غضب ناگهانی حاکمان عصر غزنوی، سلجوقی، صفویه و قاجار به ثروتمندان و دستور مصادره‌ی اموال و یا قتل و تبعید آن‌ها اشاره شده است. در پایان سه مورد به عنوان ویژگی اصلی جامعه‌ی کوتاه مدت ذکر شده است: مشکل مشروعیت و جانشینی، بی‌اعتباری مال و جان و دشواری انباشت سرمایه در طولانی مدت. عنوان مقاله‌ی دوم «مشروعیت و جانشینی در تاریخ ایران» است. در این مقاله به توصیف ویژگی استبدادی بودن در حکومت‌های تاریخ ایران بیشتر پرداخته شده. در چنین ساختارهای سیاسی، فرمانروایان را هیچ قانون مدنی محدود نمی‌کرده، مگر اصولی که خودشان برای بقا و حفظ قدرت خویش رعایت میکرده‌اند. هیچ کارگزاری به حفظ قواعد و سنن خاص و یا پاسخ‌گویی به کسی به جز مقام بالا دستی خود ملزم نبوده است. چنین نظامی که تنها بر پایه‌ی اختیارات شخصی و نه هیچ سنت عمومی دراز مدت بنا شده باشد همواره با چالش جانشینی رو به روست. در حکومت‌های سلطنتی مطلق اروپای ۱۵۰۰ تا ۱۹۰۰ میلادی این مشکل با قانون فرزند پسر ارشد تا حدی کنترل شده بود. همچنین با حمایت و همکاری کلیسا، ارث تجار و زمین‌داران و اشراف بر اساس قوانین سنتی تقریباً ثابتی به اقوام نزدیک فوت شده می‌رسید. اما تفاوت میان حکومت مطلقه و استبدادی در این زمینه این است که چنین تضمین اجرایی محکمی برای قانون وراثت در جامعه‌ی استبدادی وجود ندارد. در نتیجه حتی راس هرم قدرت یعنی شخص شاه هم، حتی در زمان حیات خویش بیم از دست رفتن تاج و تخت را داشته و به کشتن و کور کردن و حذف نزدیکان و جانشین‌های احتمالی اقدام میکرده. در هر صورت پس از پایان هر دوره اقتدار حداکثر چند دهه‌ساله‌ی یک حاکم مستبد، جنگ و نزاع میان جانشینان

و تنظیم برنامه‌های مقاومت مدنی مانند شورش تنباکو کردند که پیش از آن انقلاب مشروطه بود. پس از مرگ ناصرالدین شاه باز بنای سلطنت مطلقه قاجار ضعیف‌تر از پیش شد و افزایش بی‌نظمی و ناامنی و هرج و مرج، خلا حاکمیت قانون و عدالت را بیش از پیش نمایان کرد. در ادامه‌ی مقاله تحولات مهم ایران در این دوره‌ی تاریخی و تا پیروزی نهایی مشروطه‌طلبان در ۱۹۰۹ مرور شده است. عنوان آخرین مقاله‌ی این کتاب «ملک الشعرا بهار در دوران مشروطه» است. در این مقاله شرح حال کوتاهی از زندگی و فعالیت‌های ادبی و سیاسی بهار به عنوان شخصیتی با عناوین گوناگون چون آخرین شاعر بزرگ کلاسیک فارسی، دموکرات، روشن‌فکر، انقلابی، نماینده‌ی مجلس و ... ارائه شده است. از سال‌های جوانی در دوران حکومت مظفرالدین شاه تا نقش وی در تحولات سیاسی و موضع‌گیری‌هایش در برابر اتفاقات انقلاب مشروطه و جنگ جهانی اول و به زندان افتادن پس از کودتای سید ضیا، وابستگی و جهت‌دهی

بهار به جریان‌های سیاسی و اجتماعی ایران در طی ۶۵ سال عمرش و نیز روابط او با شخصیت‌های ایرانی و خارجی مهم این دوران. نهایتاً کناره‌گیری از سیاست و حبس و تبعید پس از به تخت نشستن رضا شاه. همچنین در قسمت‌های مختلف چند بیت از اشعار بهار در مورد هر کدام از تحولات مهم این دوران آورده شده است.



۲- جامعه‌شناسی نخبه‌کشی - علی رضاقلی - نشر نی

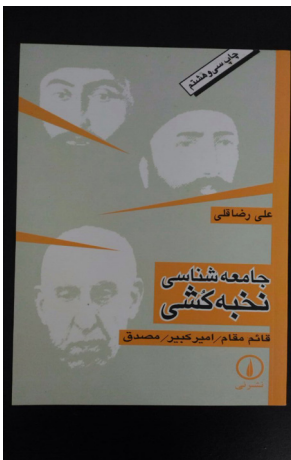
عنوان فرعی این کتاب در صفحه‌ی اول، «تحلیل جامعه‌شناختی برخی از ریشه‌های تاریخی استبداد و عقب ماندگی در ایران» ذکر شده است. موضوع اصلی کتاب را می‌توان بررسی عملکرد سه نخست‌وزیر برتر عصر قاجار و پهلوی دانست که هر سه در صفات شخصیتی و فکری زیادی مشترک بوده و خواستگاه و هویت مشابهی داشتند. در فصل اول ویژگی‌های فرهنگ اقتصادی ایران از دوران سلطه‌ی مغول تا قرن نوزدهم و پیش از قائم مقام فراهانی معرفی شده‌اند. در این فصل رویدادهای تاریخی مهم این دوران مانند تحولات عقلی و اعتقادی و فرهنگی رنسانس در اروپا، وضعیت ایران در دوران صفویه، افشار و زندیه، ورود صنعت و تکنولوژی به ایران، رویارویی جامعه‌ی ایران با تمدن اروپا، تجارت خارجی، انقلاب فکری و معرفتی

عصر قاجار و روابط سیاسی با انگلیس، فرانسه و روسیه به صورت خلاصه بررسی شده‌اند. فصل دوم به بررسی اصلاحات اقتصادی، سیاست خارجی، ساختاری و فرهنگی قائم مقام فراهانی به عنوان صدر اعظم ایران و تاریخ این دوره از آغاز نخست‌وزیری وی پس از شکست نظامی ایران از روسیه تا قتل قائم مقام می‌پردازد. فصل سوم کتاب تحولات متأثر از سیاست‌گذاری‌های میرزا تقی خان امیرکبیر را شرح می‌دهد. وی خود تربیت شده‌ی قائم مقام بود و خصایص وی را به ارث برده بود. اصلاح ساختار روابط داخل دربار و فساد اداری، آموزش آکادمیک و پیشرفت علمی و صنعتی، مبارزه با خودکامگی و بی‌قاعدگی، تلاش برای گسترش و حفظ امنیت و آزادی رعیا، برقراری قانون، رسیدگی به وضع مالیه، منظم کردن ارتش، تغییر سیاست‌های مذهبی، گسترش تجارت خارجی و مدیریت قراردادهای تجاری اقداماتی است که در این فصل به شرح هر کدام در چند صفحه پرداخته شده. فصل آخر کتاب شرح مختصری از دوران پس از قتل امیرکبیر تا مصدق است. در ابتدای فصل نظریه‌ی غرب‌گرایان افراطی این دوران مبنی بر کپی کردن مدل توسعه‌ی غرب بدون هیچ تغییر و بومی‌سازی تحت عنوان «تمدن غرب

بدون دخالت ایرانی» توضیح داده شده است. پس از آن اتفاقات ایران و جهان در روزهای پایانی قاجار و نیز عصر پهلوی بررسی می‌شوند و نهایتاً طرز فکر، ویژگی‌های فردی، فهم اقتصادی، مدل توسعه و جهت‌گیری‌های مصدق، دیدگاه وی در مورد مردم و دمکراسی، تلقی وی از قانون و مشروطه و اقدامات اجراییش بررسی می‌شود.

۳- ما ایرانیان - مقصود فراستخواه - نشر نی

همانطور که در عنوان ذکر شده، این کتاب تلاشی برای زمینه‌کاوی تاریخی و اجتماعی خلیقات ایرانیان است. در مقدمه بحث کلی به این شکل مطرح شده که ایرانیان خود را واجد صفات منفی مشخصی چون دروغ‌گویی، کم‌کاری، دو رویی، غلبه‌ی احساسات بر خردورزی، ضعف در هماهنگی گروهی و فعالیت جمعی، خودمداری، بدقولی و ... می‌دانند. پس از بررسی مختصر پژوهش‌های مشابه در این زمینه که توسط ایرانی‌ها و یا خارجی‌ها انجام شده است، به توضیح پایه‌ای تئوری‌های روان‌شناسی و جامعه‌شناسی و الگوهای تحلیلی مرتبط با زبان نیمه علمی پرداخته شده. در فصول دوم تا پنجم کتاب معرفی کوتاهی از نظریاتی که

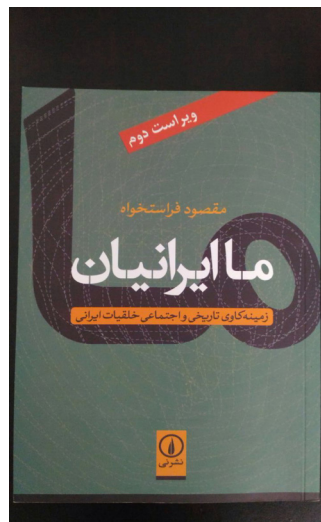


۴- ما چگونه ما شدیم؟ - دکتر صادق زیباکلام - انتشارات روزنه

عنوان فرعی کتاب «ریشه‌یابی علل عقب‌ماندگی در ایران» است که هدف نهایی نویسنده را به خوبی بیان می‌کند. منظور از عقب‌ماندگی همان توسعه‌نیافتگی است. ابتدا در مقدمه‌ی کتاب با اشاره‌ی گذرای به برخورد تمدن ایران با تمدن غرب در اوایل دوران قاجار و طرح سوالات نمادین از زبان عباس میرزا در برابر ژنرال روس که از مواجهه‌ی ناگهانی با تجدد و ترقی جوامع غربی شوکه شده، این پرسش مطرح می‌شود که چه عاملی سبب عقب‌ماندگی ما در برابر شما شد؟ آیا ما همواره از اروپا عقب‌تر بوده‌ایم؟ (که با اشاره به دوران درخشش علوم اسلامی در زمان فارابی و بوعلی سینا و رازی و ... و وضعیت اروپای همان دوران پاسخ منفی به این سوال داده می‌شود)، آیا عوامل عدم توسعه‌ی ما همگی طبیعی بودند یا انسانی یا ترکیبی از هر دو؟ چطور شد که در طی ۱۴۰ سال حاکمیت قاجار هر دوره وضع کشور نسبت به دوران پیشین بدتر شد؟ ورود استعمار به ایران علت عقب‌ماندگی ما بود و یا معلول آن؟ (که بعدتر اشاره میشود که سوار شدن استعمار بر دوش جامعه‌ی ایران معلول عقب‌ماندگی ما بوده و نه علت آن). سپس این پرسش مطرح می‌شود که آیا ایران واقعا عقب‌مانده است؟ در پاسخ به ارائه‌ی آمارها و نمونه‌های شفاف و انکارناپذیری از تاریخ ایران و مقایسه‌ی آن با غرب پرداخته می‌شود که این ادعا را اثبات می‌کند. در فصل اول و دوم جامعه‌ی سنتی ایران و طبقات مختلف آن و مقایسه‌ی ساختار اقتصادی این طبقات با موارد مشابه در اروپا معرفی می‌شوند. همچنین صورت تاریخی این واقعیت که حکومت استبدادی و موانع طبیعی و مشکلات محیطی در ایران مانع رشد طبقات فئودال و سرمایه‌دار شده که پیش نیاز انقلاب صنعتی و توسعه در اروپا بوده‌اند. برای این منظور آمار دقیقی از شرایط زیست محیطی ایران مانند بارش سالیانه و مساحت زمین‌های قابل کشت و مقایسه‌ی آنها با آمار مشابه در آمریکا و کانادا و ... آورده شده است. سپس بافت اجتماعی ایران و سبک زندگی عشایری و صحراگردی که در ایران همواره بر شهرنشینی غلبه داشته و عدم سازگاری آن با شرایط مورد نیاز برای توسعه‌ی اقتصادی شرح داده شده. در فصل سوم تاریخ سال ۱۰۰۰ تا ۱۸۰۰ میلادی و هجوم ویران‌گر و چند قرن تسلط قبایل آسیای مرکزی به ایران بررسی می‌شود. با ارائه‌ی نمونه‌های تاریخی و آمارهای تقریبی تاثیر این حملات بر از بین رفتن امکانات کشاورزی، نابودی زمین‌های بایر (چون صحرانشین‌های مهاجم کوچ‌نشین بودند و برای کشاورزی و زیرساخت‌های زندگی شهری و یک‌جانشینی اهمیتی قائل نبودند)، از بین رفتن نفوس و کاهش جمعیت، تخریب شهرها و دست‌آوردهای شهری چون علوم و فرهنگ، از بین رفتن امنیت اجتماعی، حقوق فردی، بی اعتبار شدن سرمایه و حق مالکیت بررسی میشوند.

عملیات ریشه‌یابی اخلاق جمعی ایرانیان توسط آن‌ها انجام می‌شود ارائه شده است. روش‌های آشنایی چون الگوهای تحلیل نهادی و سیستمی، نظریه‌ی مم‌ها و نیز نظریه‌ی بازی‌ها. در فصل ششم زیست تاریخی خاص ایرانیان و ویژگی‌های همیشگی آن همچون ناپایداری و نامنی، حوادث غیرمنتظره و ویران‌گر فراوان چون حمله‌ی اعراب و ترک‌ها، منازعات دائمی نخبگان و مدعیان، سپاهی‌گری و اقتدارگرایی، شیوه‌ی تولید آسیایی، فرهنگ پدرسالار و ... و تاثیر آن‌ها بر شکل‌گیری اخلاق خاص ایرانیان در دوره‌های مختلف تاریخی بررسی شده‌اند. فصل هفتم به شرح مشکلات تاریخ معاصر اختصاص داده شده. ابتدا خلیقات سیاسی دوران پیش از مشروطه، بالاخص چالش‌های اقتصادی، عادات فرهنگی، ارزش‌ها و هنجارهای اخلاقی ایرانیان در این دوران معرفی شده‌اند. سپس به نظام سیاسی ایران پس از مشروطه و عصر نوسازی پرداخته شده. مشکلات موجود در مسیر نوسازی دولتی در این دوران تحت عنوان چهار معضل اصلی بررسی شده‌اند: صورتی مدرن با سیرتی پیشامدرن، دعوی آزادی و نه الگوی زیست آزادمنشانه، طبقه‌ی متوسط دولت ساخته و آشفتنگی‌های هنجاری آن و سیطره‌ی امر سیاسی بر دیگر امور زندگی. سپس سرمشق توسعه‌ی معیوب این دوران و ویژگی‌های آن همچون وابستگی به نفت، فساد، رشد نامتوازن طبقات، اقتصاد دولتی و غیرآزاد و نیز ویژگی‌های شخصیتی جمعی پر آسیبی همچون الگوهای رفتاری ایلی و سنتی، کیش شخصیت، حامی پروری، تملق، عادت به کنترل و فقدان شفافیت معرفی شده است. در پایان به عنوان نتیجه‌گیری کلی یک الگوی تحلیلی چهار سطحی در قالب نموداری موجز ارائه شده که با بیان تاثیرگذاری چهار عامل از جمله محیط منطقه‌ای و جهانی، نهادها و ساختارها، وقایع و

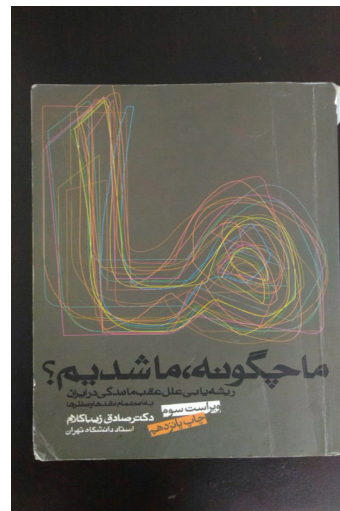
رویدادها و عاملیت انسانی بر یکدیگر، فهم فرآیند مشارکت این عوامل در شکل‌دهی به خلیقات عمومی ایرانیان در طول تاریخ را تسهیل می‌کند. همچنین یک جدول کامل از هشتاد مورد انواع خلیقات و روحیات عمومی ایرانیان و پنجاه و شش مورد از عوامل موثر بر شکل‌گیری این خلیقات گردآوری شده است.



هستیم، اما اغلب آن‌ها را به سبب فلسفه‌شان می‌ستاییم و فلسفه‌شان را پایه‌ی زندگی امروزی غرب در حوزه‌های گوناگون از علوم و آکادمی گرفته تا سیاست می‌دانیم. فلسفه نزد یونانیان چیزی بسیار بیشتر از فلسفه‌ی امروزی بود. از علوم طبیعی نظیر فیزیک گرفته تا اخلاق، سیاست، آداب سخنوری، متافیزیک و انسان‌شناسی. ولی باید به یاد داشت قبله‌ی فیلسوفان یعنی افلاطون متون خود را به شکل دیالوگ می‌نوشت و پیچیده‌ترین مباحث را با زبانی گیرا در خلال بحث سقراط با مردمان آتن از سوفسطائیان گرفته تا سیاستمداران به تصویر می‌کشید و البته همیشه سقراط توانا بود که مخاطب را به زانو می‌آورد و بحث را پیروزمندانه به سرانجام می‌رساند. شاید بتوان این نوع دیالوگ‌نویسی را سرچشمه‌ای مشترک دانست و اصلاً فلسفه را به نمایشنامه‌نویسی تا حد بسیاری مرتبط دانست (برخی مورخان معتقدند سقراط در نوشتن نمایشنامه‌ها به اورپید یاری می‌رساند و در این زمینه توانمند بود. صرف نظر از واقعیت تاریخی از جهت تئوریک این نظر را بعید نمی‌دانم.) و باز هم فراموش نکنیم که این سوفیست‌های پرمدعا و همه‌چیز دان نبودند که سقراط را به محاکمه کشاندند، بلکه یک نمایشنامه‌نویس یعنی آریستوفانس بود که در کم‌دی ابرها سقراط را به مضحکه گرفت و شدیداً به زبانی طنز به او تاخت و توانست او را به محکومیت بکشاند. مقصودم نشان دادن این است که نمایشنامه‌ها اهمیت فراوان داشته‌اند و این تقارنش با تولد فلسفه تصادفی نبوده است و نباید دست کمش گرفت.

نمایشنامه‌ها و به خصوص شکل‌های ابتدایی آن تراژدی، نمایانگر جهانی و فهم خاصی از سرشت جهان هستند و از لحاظ عمق و ارزش هیچ کم از فلسفه و علم نداشته‌اند. اگر حماسه پدیدار شد تا مفاهیم والا نظیر خدایان، شرافت، وطن، شجاعت، مردانگی، قدرت و قهرمانان را ستایش کنیم و بدانیم که ما میرایان و فانیان و مردمان عادی فاصله‌ای بیکرانه و شکافی مفاک گونه با آن‌ها داریم، نمایشنامه در جهتی عکس دنیای متعال را جهان انسانی متصل کرد. نمایشنامه لزوماً خدایان را محکوم نکرد یا تقدیر را زیر سوال نبرد، اما جانانه طرف انسان را گرفت و او را ستود. وقتی خدایان انسان را مجازات کردند و تقدیر او را شوم رقم زدند، وقتی انسان شرافت و حقیقت را بر جانش ارجح دانست و به همین سبب جهان او را به محکمه کشاند و به خاک سیاه نشاند، این همسرایان نمایشنامه‌ها بودند که اشک‌هایی جانسوز ریختند و قهرمانان تراژیک را تقدیس کردند. هرچند اغلب نمایشنامه‌ها پنج پرده‌ای ماندند و ساختار دیالوگ محور آن حفظ شد، اما از آن رو که از انسان و برای انسان سخن می‌گفت، با تحولات انسان تحول یافت. شاید خواندن

فصل پنجم تحت عنوان خاموشی چراغ علم به عواملی که سبب بی رونق شدن علم و دانش در ایران شده‌اند می‌پردازد که مهم‌ترین آن‌ها یکی همان ناامنی حاصل از هجوم اقوام شرق و دیگری دیدگاه خاص علمای دینی مانند امام محمد غزالی در مورد باطل بودن علوم غیردینی و عقل‌ستیزی در برابر سنت‌گرایی است. در فصل بعد تقابل ایران با تمدن غرب و شکست‌های حاصل از ضعف نظامی در ابتدای این رویارویی بررسی شده است. پس از ارائه‌ی تاریخ مختصری از جنگ‌های صلیبی، علل فرهنگی، اقتصادی و نظامی تسلط اروپاییان بر دریانوردی و تجارت و سپس بر تمام ملل مسلمان بیان شده است. در پایان کتاب گزارش‌هایی از جلسات نقد و بررسی این اثر و چند نمونه مقالات انتقادی که برای



این کتاب توسط دیگران نوشته شده و پاسخ‌های نویسنده به آن‌ها آورده شده است. از ویژگی‌های مثبت این کتاب می‌توان به ارائه‌ی نقشه‌های متعدد از وضعیت مرزبندی‌ها و تقابل تمدن‌های منطقه در دوره‌های تاریخی مختلف اشاره کرد.



سینا بهار لویی

پانزده معرفی در باب نمایش‌نامه

لازم است چندکلمه‌ای بنویسم و این‌که تماماً به معرفی نمایشنامه‌ها پرداخته‌ام را توجیه کنم. لازم است بگویم که چرا حماسه‌ها، رمان‌ها، جامعه‌شناسی، اقتصاد، سیاست، دین، علم و حتی فلسفه را واگذاشته‌ام و به نمایشنامه‌ها پرداخته‌ام. و لازم است که توضیح دهم چرا نمایشنامه‌ها را آنقدر ستایش می‌کنم. همچنین لازم است بگویم که هیچ یک از این نمایشنامه‌ها را در دو سال اخیر نخوانده‌ام و مدت زمان خوبیست که از خواندنشان گذشته است. بنابراین می‌توانم بگویم چیزهایی را به یاد می‌آورم و برایم اهمیت دارد که از سطح لذات لحظه‌ای و تاثیرات ناخودآگاه فراتر رفته‌اند و آگاهانه به ارزششان واقفم.

پیدایش نمایشنامه آن‌طور که از شواهد تاریخی بر می‌آید با پیدایش فلسفه تقارن زمانی داشته است. این را می‌گویم تا مبدا نمایشنامه‌نویسی را سهل بگیریم و آن را تنها قالبی ادبی در میان سایر قالب‌ها بدانیم یا یک هنر تزئینی و تصنعی. ما فلسفه و نمایشنامه را مدیون یونانیان باستان

سوفوکلس منتسب می‌کند. این نمایشنامه در سه‌گانه‌ای تحت عنوان افسانه‌های تبا‌ی توسط شاهرخ مسکوب به فارسی برگردانده شده‌است (انتشارات خوارزمی).

هیپولیت، شرافت تا پای جان:

برخلاف آشیل و سوفوکلس، اورپید سر سازگاری با خدایان ندارد و آن احترام نهایی که دو نمایشنامه‌نویس بزرگ دیگر برای خدایان قائل‌اند به هیچ می‌گیرد. تراژدی‌های او محکومیت خداوندگاران و تمجید و سوگواری برای انسان‌هاست. آفرودیت خدای عشق که در حسادت به آرمیس خدای پاکدامنی و شکار می‌سوزد، خادم وفادار و پاک‌نهاد او یعنی هیپولیت را که پسر پادشاه نیز هست، در دامی خطرناک قرار می‌دهد. او همسر دوم پادشاه را چنان شیفته‌ی هیپولیت می‌کند که عقل از کف می‌دهد. امتناع هیپولیت او را به دردسر بزرگی دچار می‌کند. اما هیپولیت شرافت، پاکی و روی قول خود ماندن را به رهایی ترجیح می‌دهد و بهایی گزاف می‌پردازد. بهایی که حاصل حماقت خدایان و رفتارهای غیرحکیمانه‌ی آن‌هاست. اورپید به زعم نیچه و همگام با سقراط نماینده‌ی زوال جهان‌بینی یونانی هستند. آن‌ها دیگر به حکیمانه بودن جهان و نیروهای آن، یا عادلانه بودن کوچکترین اعتقادی نداشتند و عبث بودن زندگی را در تاختن به خدایانی که آن‌را نمایندگی می‌کنند، به نمایش می‌گذارند. **هیپولیت به همراه سه نمایشنامه‌ی دیگر اورپید توسط انتشارات علمی و فرهنگی منتشر شده است.**

کمدی ابرها، مضحک‌هی مرد خردمند:

این نمایشنامه‌ی طنز، هجویه‌ایست علیه سقراط که به گمان آریستوفانس خدایان را به مسخره گرفته، سخنان تازه و بدعت‌آمیز می‌زند و جوانان را به فساد کشانده است. همین اثر از عوامل محکومیت سقراط در دادگاه به مرگ با شوکران بوده است. بی‌شک خواندن اثر فردی که در سمت محکوم تاریخ ایستاده است برای ما نیز می‌تواند جذابیت فراوانی داشته باشد. لازم به ذکر است که در یونان باستان نمایش‌ها اقلاً به ترتیب سه تراژدی و یک کمدی اجرا می‌شده‌اند تا آن کمدی فضا را تلطیف کند و از بار سنگین تراژدی‌ها بکاهد. از این رو یک اثر طنز هم در کنار سه تراژدی معرفی کردم تا شروع خوبی برای آشنایی با نمایشنامه‌های یونانی باشد. **این اثر نیز در مجموعه‌ی جامانده‌های نشر قطره قابل دسترس است.**

اوپیدپوس، خشم، خون، دود و شهوت:

سنه‌کا مشاور چهارتن از خشنترین و درنده‌خوترین امپراتوران روم باستان بوده است و در طول عمر خود بارها شاهد

نمایشنامه‌ها حتی بیش از خواندن تاریخ تمدن ما را با سیر تحول انسان آشنا کند و بر خلاف آن که ما را دعوت به شناخت پادشاهان کند، به عمق و سرشت مردمان می‌پردازد. امیدوارم این دلایل کافی باشند تا چند نمایشنامه را که این تحول را به نمایش می‌گذارند به شما معرفی کنم. لازم به ذکر است که این نمایشنامه‌ها را به ترتیبی تاریخی معرفی کوتاهی خواهم کرد. ابتدا به چهار نمایشنامه‌ی یونانی از چهار نمایشنامه‌نویس سرآمد یونانی خواهم پرداخت. این نمایشنامه‌ها که سه تا تراژدی و دیگری کمدیست همگی در امری مشترک هستند و آن نسبت انسان با خدایان است. تمامی این نمایشنامه‌نویسان دغدغه‌ی سرنوشت، تقدیر و چگونگی مواجهه با آن را داشته‌اند. طبیعتاً آن‌چه شمارا در فضای تقدیرگونه‌ی یونانی که بخش عظیمی از آن به نگرش دینی و فرهنگی ما هم رسوخ یافته است، قرار می‌دهد

پرومتئوس در زنجیر، تراژدی عصیان:

پرومتئوس، اثر آشیل، یکی از سه غول نمایشنامه‌نویسی یونان باستان است. پرومتئوس یکی از خداوندگاران یونانی و سرآمد عقل و درایت در میان آن‌هاست. او که توانایی پیشبینی آینده را نیز به خوبی دارد، برای نجات آدمی از دست خدایانی که قصد نابودیش را دارند، آتش را به او هدیه می‌دهد و این امر موجب خشم شدید زئوس و محکومیتش به زندانی ابدی با شکنجه‌ای دردناک درکوه‌های قاف می‌شود. پرومتئوس نه کورکورانه و بدون پیشبینی که با درک کامل از عواقب دست به این انتخاب می‌زند. پرومتئوس حکایت عصیان علیه بی‌رحمی خدایان و عشق فراوان به انسان به عنوان موجودیتی فانیست. این افکار آنچنان انقلابی بوده‌اند که برای جاودانه کردن نام آشیل برای همیشه کافی باشند. **این اثر توسط شاهرخ مسکوب ترجمه شده است و می‌توانید آن را در نشر فرهنگ پیدا کنید.**

ادیپ شهریار، بهای سنگین دانایی:

طاعون سراسر شهر تبس را فراگرفته و خشم آپولون خاموشی‌ناپذیر است. ادیپ شهریار که به تازگی شهر را از دست ابوالهول نجات داده، حال با چالشی جدید روبه‌رو شده است. پیشگوی شهر چاره‌ی رفع نفرین آپولون از شهر را در تبعید خاکی و پاک کردن شهر از گناهکار می‌داند. ادیپ حقیقت و سلامت شهر را بر آسودگی خود ترجیح می‌دهد و بهای سنگین آن را وقتی می‌پردازد که در عین ناباوری متوجه می‌شود که آری گناهکار اصلی خود او بوده است. این اثر اندیشه‌ی بسیاری از متفکران را به خود مشغول کرده است. به طور مثال فروید رشد آدمی را به عنوان چیره شدن تدریجی بر عقده‌ی ادیپ معرفی می‌کند و مسیر دانایی را به این نمایشنامه‌ی سرشار از حکمت

اتللو، تراژدی عشق:

دزمونا که برخلاف نظر پدر، با فرماندهی کارکشته و دلیر به نام اتللو تصمیم به ازدواج می‌گیرد، پس از مدتی مورد سوظن همسرش قرار می‌گیرد. دسیسه‌های هوشمندانه و پلیدانه‌ی یاگو دستیار اتللو و اعتماد اتللو به او، فاجعه‌ی جبران‌ناپذیری را به بار می‌آورد. مظلومیت دزمونا، پاکنهادی و در عین حال حماقت و عشق شدید اتللو، و فراتر از همه فرومایگی و هوش اتللو و فضای تنش‌آلود این نمایشنامه، جذابیتی خاص به آن بخشیده است و نزد بسیاری بهترین نمایشنامه‌ی شکسپیر خوانده می‌شود. **این اثر توسط م.ا. به آذین ترجمه شده و می‌توانید آنرا در انتشارات دات پیدا کنید.**

هملت، وسواس حقیقت:

شاهزاده‌ی دانمارکی که به تازگی پدرش را از دست داده است و وارث تاج و تخت پس از عمویش است، در عشقی آتشین گرفتار آمده است. هرچند وقتی شب پدرش بر او وارد می‌شود و ماجرای حقیقی مرگش را بر او برملا می‌سازد، دهشت حقیقت عشق را از سر او خارج می‌کند و به جنونش میکشاند. هملت در راه حقیقت، دیوانه‌وار همه چیز را قربانی می‌کند، عشق، تاج و تخت، خانواده و خود. هملت احیای عظمت تراژیک ادیپ است. هملت را زمانی خواندم که خودم هم شدیداً درگیر عشقی دیوانه‌وار بودم و راه را گم کرده بودم. هملت فراتر از هر اثر دیگری این دقیقه را برجانم نشانده که تا پای جان به حقیقت در گذشته، حال و آینده وفادار باشم و بر خلاف اکثریت آدمیان به بهانه‌ی آرامش و لذت حقیقت را فرونگذارم چرا که در نهایت شرافت و شجاعت شایسته‌ی آدمیست. البته هرچند از شجاعت و هوش و شرافت بهره‌ی کمتری نسبت به هملت دارم اما شانس و بخت خوش فرجام بهتری به من داد و این بینش دیگری را از تراژدی نشان می‌دهد که همانا تقدیر فرای هر عامل دیگری فرمان می‌راند. **این اثر توسط م.ا. به آذین ترجمه شده و می‌توانید آنرا در انتشارات دات پیدا کنید.**

اگمنت، تراژدی آزادی:

کنت اگمنت فرمانده‌ای هلندیست که از پروتستانیسم، آزادی خواهی، استقلال هلند و مردم در برابر کاتولیسیسم، اسپانیا و استبداد حمایت می‌کند. گوتته در این اثر تضاد این ارزش‌ها را به رخ می‌کشد و شجاعانه طرف اگمنت شرافتمند اما ساده‌دل را می‌گیرد. او به ما عشق به مردم، دغدغه‌ها و سرنوشتان را می‌آموزد و تملق و چاپلوسی در برابر قدرت را نکوهش می‌کند. این اثر را می‌توان گذاری از کاتولیسیسم سنتی به پروتستانیسم مترقی و از پرستش حاکمان به همراهی با توده دانست. این اثر توسط محمداقبر هوشیار ترجمه شده و می‌توانید در انتشارات علمی فرهنگی آن را بیابید.

خونریزی و انتقامجویی بر سر قدرت و حکومت بوده است. در آخر هم توسط نرون محکوم به خودکشی می‌شود و همراه به همسرش دست به خودکشی می‌زند. از او ۱۲ نمایشنامه باقی مانده است که همگی بازنویسی نمایشنامه‌های یونانی هستند. اویدیپوس بازنویسی ادیپ شهریار سوفوکلس است. در این جا دیگر خبری از پیام‌های اخلاقی یا بینش‌های عمیق معنوی نیست. هدف برانگیختن احساس ترس، دلهره و لرزه بر اندام افتادن است. فریادهای گوش‌خراش، صحنه‌های تلخ و خون‌آلود، و فضای وحشت‌آور حاکم بر این نمایشنامه، بازتاب‌دهنده‌ی جهان رومیست که یکسره حکمت یونانی را به فراموشی سپرده است و قدرت و شهوت منطق مسلط شده است. بی‌شک خواندن اویدیپوس پس از ادیپ تجربه‌ای بی‌نظیر است از مواجهه‌ی متفاوت با امری یکسان. **این اثر را می‌توانید در مجموعه‌ی جامانده‌های نشر قطره پیدا کنید که مانند سایر نمایشنامه‌های این مجموعه نمایشنامه‌های فوق‌العاده‌ای هستند که مدت‌ها ترجمه‌ناشده باقی مانده بودند.**

ریچارد سوم، تعظیم وجدان در برابر قدرت:

ریچارد سوم عجیب‌ترین و پیچیده‌ترین نمایشنامه‌ایست که تا به حال با آن مواجه شده‌ام. ترجمه‌ی دشوار و طاقت‌فرسای میرشمس‌الدین ادیب‌سلطانی به کنار، همراهی با شخصیت قوزی، فرومایه، باهوش و سراسر تشنه‌ی قدرت ریچارد در پنج‌پرده و حتی بر انگیختن حس همذات‌پنداری با او که تنها و تنها از شکسپیر برمی‌آید، تجربه‌ای کم‌نظیر است. همان‌طور که اغلب مردمان حس زیبایی‌شناسیشان بر وجدان اخلاقی‌شان غلبه‌ی مطلق دارد و از این رو در اعماق وجودشان شخصیتی چون جوکر را بر بتمن ترجیح می‌دهند و با او همذات‌پنداری‌ها می‌کنند، در عرصه‌ی نمایشنامه هم ریچارد سوم که نماد سقوط تمام کمال وجدان اخلاقی انسان است ما را به وجد می‌آورد. خیانت او به نزدیک‌ترین کسانش از برادر و برادرزاده‌ها و معشوق و دوست و قربانی کردن تمام چیزها برای تاج‌پادشاهی در کنار زبان تغزلی جذاب آن (متن انگلیسی هم در صفحه‌ی کناری هر صفحه موجود است) اثری بی‌بدیل بر مخاطب خواهد گذاشت. بسیاری از نکات پنهان نمایشنامه به طور مثال لکنته‌های زبانی ریچارد که فریود با نبوغش به آن اشاره می‌کند و انعکاس‌دهنده‌ی ناخودآگاه مشوش ریچارد است، پس از بارها خواندن آن قابل دسترس خواهد بود. **این اثر تحت عنوان سوگنمایش شاه ریچارد سوم توسط انتشارات امیرکبیر منتشر شده است.**

عینی‌ترین تجارب را زیر سوال می‌برند و بسیاری از آن‌ها تا زمانه‌ی ما نیز باقی مانده‌اند. این اثر توسط عبدالرحیم احمدی ترجمه شده و نشر نیلوفر آن را منتشر کرده است.

شیطان و خدا، اختیار و آزادی:

ژان پل سارتر فیلسوف وجودگرای فرانسوی در این نمایشنامه‌ی خود بیش از اثر دیگری دلهره‌ی وجود انسان و دغدغه‌های او را به تصویر می‌کشد. در سراسر این نمایشنامه دوراهی‌های چالشی وجود دارد. آیا ما مجازیم که ۵۰۰۰ نفر را بکشیم تا ۱۰۰۰۰ نفر را نجات دهیم؟ آیا خداوندی هست که ناظر ما باشد و آزادی ما را به چالش بکشد؟ و سوالات دیگری که همگی در متن نمایشنامه رخ می‌نمایند و ما را به فکر وامی‌دارند، این اثر را منحصر به فرد ساخته است. این اثر توسط ابوالحسن نجفی ترجمه شده است و می‌توانید آن را در انتشارات نیل بیابید.

در انتظار گودو، انتهای همه چیز:

برخلاف بسیاری من این اثر را به هیچ وجه لذت بخش نیافتم و به نظرم اصلاً هدف این نمایشنامه انتقال لذت به مخاطب نبوده است. بهتر است بگویم که در نهایت این نمایشنامه هدفی را دنبال نمی‌کند. اما مسائل زیادی را در مورد عصر ما روشن می‌کند. این که ارتباط ما با یکدیگر ناممکن شده است. مثلاً پیرمرد و پیرزن داستان از سخن گفتن درست و حسابی با هم و ارتباط و درک متقابل به طور محض عاجز هستند. موقعیتی که بسیاری از عاشق و معشوق‌ها و زن و شوهرها و فراتر از آن میان هر دو انسانی جاریست. دیواری عمیق میان «من» و «دیگری» که همواره حس کرده ایم و همواره دنبال شکستنش بوده‌ایم. هرچند بکت در این اثر تمام امیدمان را ناامید می‌کند. این نمایشنامه به سخره گرفتن یک انتظار پوچ و بیهوده برای تغییر در وضعیت است. این اثر تا مغز استخوان ناامیدمان میکند. گویا که همه چیز از دست رفته است و تمام رویاها خواب و خیالی بیش نبوده‌اند. گودو نماد این انتظار است. فردی که منتظرش هستیم تا چرخ ایستاده‌ی زندگی را به حرکت در آورد و جهان را از نو معنا کند. اما بکت این انتظار را به مضحکه می‌گیرد و علیه آن عصیان میکند. حتی مشخص نیست که گودو کیست و چه کار قرار است بکند. حتی بدتر اصلاً مشخص نیست که اسم او همین است یا پیرزن و پیرمرد به این نام می‌شناسندش. در انتظار گودو طنین خاموشی و سکوت جهان است. طنین تمام بی‌معنایی‌های آن. به ظاهر تصادفیست. اما جاهایی به ناگاه اوج می‌گیرد و نیروی ویران‌کننده‌اش بر سر مخاطب خراب می‌شود. جهان بکت جهانیست که آنتروپی در آن به انتهایش رسیده است و تمام

تارتوف، نمایش تمام عیار دورویی:

تارتوف که پس از نگارش نمایشنامه‌ای به همین نام توسط مولیر به عنوان کلمه‌ای جاافتاده برای افراد دورو به کار می‌برد هجویه‌ایست علیه جانماز آب کشیدن و سواستفاده از موقعیت و قدرت سیاسی، اجتماعی و دینی. این اثر در زمان خود ضربه‌ای کاری به فرهنگ پوسیده‌ی تملق‌گویی و سواستفاده از دین و مذهب و سنت برای نیل به مقاصد کاملاً مادی و دنیوی زد. خواندن این نمایشنامه‌ی شاعرانه و طنزگونه‌ی مولیر بیشک بخشی از رنسانس فرهنگی و اجتماعی اروپا را به بهترین شکل توصیف می‌کند. این اثر نیز توسط نشر قطره و در مجموعه‌ی جامانده‌ها منتشر شده است.

دون ژوان، یا ضیافت سنگ:

دون ژوان مردک فاسدیست که بارها و بارها دختران گوناگون را در دام عشق خود گرفتار می‌کند و هر بار به گونه‌ای رفتار می‌کند که گویا تمام جان و وجودش را در پای این عشق قرار داده است. هرچند کامو دون ژوان را هم همگام با معشوقه‌هایش درگیر این بازی می‌داند و معتقد است که خود دون ژوان هم هر بار از نو عاشق می‌شود. اما زیاده‌خواهی دون ژوان نهایتاً کار دستش می‌دهد و او را به سرنوشتی شوم دچار می‌کند. این که آیا این اثر پیامی اخلاقی به همراه دارد یا مولیر زندانه سعی در توصیف عقاید خود داشته است سوال بحث‌برانگیز است که بیشک بدون خواندن این نمایشنامه نمیتوان پاسخی در خور به این سوال داد. این اثر بارها و بارها توسط نویسندگان دیگری اقتباس شده است، اما نسخه‌ی اصلی و مشهور مولیر را می‌توانید به طور رایگان با ترجمه‌ی محمود گودرزی پیدا کنید.

زندگی گالیله، رودرروی تعصب:

این نمایشنامه به بازسازی بخشی از زندگی گالیله می‌پردازد و نشان می‌دهد که چگونه تعصبات کور و محافظه‌کاری محض زمانه‌ی او را فرا گرفته بود. دعوت به حقیقت و فرم صدقهرمانی داستان بیش از هر اثری نگرش‌های چپ‌گرایانه‌ی برشت را نشان می‌دهد. برشت را می‌توان یکی از بهترین هنرمندان فرهنگ غنی چپ در قرن بیستم دانست. صحنه‌ای که گالیله از چند کشیش دعوت به تماشای مشتری و اقمار آن از طریق تلسکوپ می‌کند و کشیش‌ها حتی حاضر به مشاهده نمی‌شوند، چرا که ایمان راسخ و کامل به ارسطو دارند یکی از زیباترین صحنه‌هاییست که از این اثر در خاطرمان مانده است. گالیله‌ی برشت نمی‌خواهد قهرمان باشد و همان طور که در کتاب اشاره می‌کند به حال ملتی که به دنبال قهرمان می‌گردد افسوس می‌خورد. در نهایت این نمایشنامه هجویه‌ایست علیه تعصبات کوری که حتی بدیهی‌ترین و

نظم‌ها از هم گسسته است و دقیقاً به همین معنا بینظمی هم معنایی ندارد. شاید بهترین توصیف درباره‌ی آن توصیفی باشد که بکت از اولیس جیمز جویس کرد: درباره‌ی چیزی نیست، خود یک چیز است. این اثر توسط اصغر رستگار ترجمه شده است و انتشارات نگاه آن را منتشر کرده است.

کرگدن، استحاله‌ی انسانیت:

این نمایشنامه‌ی تمام عیار سبک آوانگارد فراتر از هر نمایشنامه‌ی معاصر دیگری وضعیت شلم شوربای آدمی انسان مدرن را به تصویر می‌کشد. در اولین مواجهه با این اثر آن را سراسر مشوش و نامنظم میباییم. مکالمات چهارنفره‌ای را میبینیم که افراد دوبه‌دو در صحبت هم می‌پزند و جملات بی‌ربط می‌گویند. حرف‌های عمودبرهم میزنند و نمی‌دانیم که اصلاً چه کسی با چه کسی حرف می‌زند. اما وقتی کله‌ی مان را از کتاب بیرون می‌آوریم نبوغ اوژن یونسکو را تحسین می‌کنیم که تا این حد دقیق وضعیت صحبت کردن خود ما با یکدیگر را توصیف کرده است (کافیست پس از خواندن اثر فقط یک بار به صحبت کردن دوستانتان در یک جمع نظیر یک رستوران توجه کنید). این اثر استحاله و مسخ‌شدگی آدمی را در دنیای نو به تصویر می‌کشد. یک رنگی و یکنواختی و همگرایی انسان‌ها و محو شدن تمام تفاوت‌ها و خصوصیات منحصربه‌فردشان که در این اثر در تبدیل یک به یک انسان‌ها به کرگدن‌ها نمادینه شده است، بهتر از هر نمایشنامه‌ی دیگری بی‌شخصیتی آدمی و تعظیمش در برابر شرایط و هم‌رنگ جماعت شدنش را به نمایش میگذارد. طنز و موقعیت‌های عجیب و محیرالعقول از تلخی ذاتی نمایشنامه کاسته است و به آن جذابیتی خاص بخشیده است. بنابراین لطفاً این نمایشنامه را تا به انتها بخوانید و پیش از آنکه به لحن مشوشش عادت کنید آن را کنار نگذارید. این اثر توسط پری صابری ترجمه شده است و نشر قطره آن را منتشر کرده است.

آثار بسیاری هستند که از این معرفی جامانده‌اند. مثلاً پدر یا سونات شبخ از آگوست استریندبرگ یا خانه‌ی عروسک هنریک ایبسن هیچ کم از آثار لیست بالا ندارند. فاوست گوته، کالیکولا و سوتفاهم کامو، مده‌آ اورپید، دون کارلوس و راهزنان شیلر همه و همه خواندنی هستند و نباید از قلم بیفتند و همگی جز بهترین‌ها هستند. در ضمن کتاب مجموعه مقالاتی در باب تراژدی که در انتشارات سروش می‌توانید آن را پیدا کنید و مقالاتیست از نوابغ نقد ادبی از نیچه گرفته تا لوکاچ، شما را در انتخاب نمایشنامه‌های بیشتر و بهتر کمک می‌کند و بسیاری از زوایای پنهان این گونه‌ی درخشان ادبی را برای شما آشکار می‌کند.





«۱»

در یکی از شبهای تابستانی تهران، علیمحمد شیرحسینی کرمانجی پاسدار سی و اندی ساله کمیته انقلاب اسلامی به همراه چند پاسدار دیگر سوار بر جیپ نظامی در حال حرکت به سمت یک خانه تیمی گزارش شده در شهرک غرب بودند. او که سال ۱۳۵۰ سربازی اش را در تیپ ۵۵ هواپرد شیراز، تحت تعلیمات نظامی بسیار آب دیده، من جمله چتربازی، صخره نوردی، تیربار و... به پایان رسانده و دو سال بعد در نبرد ظفار کشور عمان بعنوان یک نیروی ایرانی شرکت داشته، اکنون پس از انقلاب در سمت فردی با تجربه تر، فرماندهی کمیته غرب تهران را برعهده گرفته است و گهگداری هم به مغازه خیاطی کوچکش در محله پامنار سری می زد تا مشتری هایش را از دست نهد و بتواند زندگی جدیدی که می خواهد را شروع کند. وی در خانواده ای پرورش یافته که بسیار به شئون و حدود اسلامی پایبند بودند و ارتباط های نابجا و بی دلیل را سخت سرکوب میکردند که بنظر خودش همین امر باعث شده بود همواره در بسیاری از شناخت های خود گنگ و هراسان باشد، چندی پیش هم به خواستگاری دختری بنام قدسیه حصاری فرزند یکی از بازنشستگان ارتش که از دوستان پدرش بود رفتند، همه راضی از این وصلت بودند، بخصوص خودش که با اولین دختر غریبه در زندگی اش همکلام میشد و این حسن اتفاق بسیار برایش ناشناخته و عاشقانه بود، اما در این میان خود قدسیه ایرادهای بنی اسرائیلی گرفته بود که احوال علیمحمد را بدجور به هم ریخته بود.

قدسیه به هیچ وجه دوست نداشت با یک نظامی ازدواج کند زیرا که خودش در خانواده ای نظامی بزرگ شده و پدرش را بسیار دیر به دیر می دید، مثلاً به یاد دارد زمانی که هفت ساله بود پدرش بعد از یک ماموریت طولانی به خانه بر میگردد و وقتی او را می بیند نمی شناسد، مادرش را صدا می زند و می گوید یک مرد غریبه دم در ایستاده است. چیز دیگری که باعث آزردهی قدسیه شده این است که غده چربی ای که در مرکز پیشانی علیمحمد قرار دارد دل او را آشوب می کند و از اینکه سراسر عمر باید آن را ببیند می هراسد. اما هیچگاه آن را بروز نمی داد و در دل و فکرش سعی به کنار آمدن با این موضوع می کرد.

وی دختر حساسی بود، یا شاید خود را اینطور نشان میداد، صورتی پرمو و اصلاح نکرده داشت، رنگ موهایش زرد متمایل به نارنجی بود، چشمهایی آبی آسمانی رنگ، بینی ای باریک و نوک افتاده که باعث دلخوری اش، گردنی لطیف و بلند که در مجموع باعث زیبا جلوه کردنش میشد. از زمانی

که دیپلمش را گرفته بود، به اجبار پدر ادامه تحصیل نداد، از دیدار دوستانش چشم پوشیده و تمامی روزها را در خانه میگذراند، برای آنکه حوصله اش سر نرود هر چند ماه یکبار پولی اندوخته میکرد، به برادر کوچکش قاسم که همیشه پدرشان موهای او را از ته میتراشید و همه او را قاسم کچل صدا میزدند میداد تا برایش از دست فروشی که در خیابان مولوی است کتاب رمان بخرد. قدسیه با آنکه ۱۸ سال بیش نداشت ۲۲ رمان عاشقانه را به پایان رسانده بود. او نیز بخواست والدینش نمیتوانست مرد غریبه ای را ببیند یا حتی با او کوچکتین سخنی بگوید و بخاطر همین به هیچ وجه عاشق نشده بود.

همین اواخر هم رمان «یوگنی آنگین پوشکین» را خوانده و با قهرمانان آن بسیار ارتباط برقرار کرده بود، دلش می خواست اگر زمانی عشقی پیش آمد آنرا به شکل و شمایلی دیگر بچشد بطوری که بر خلاف «تاتیانا»، مانند «آنگین» سرد و بی اعتنا رفتار کند و علیمحمد بمانند «تاتیانا» بد جور دل داده و شیفته او باشد. این تفاوت جنسیت عشاق رمان با خودش و علیمحمد برایش جذابتر و غیرمنتظره تر هم بود. عشق در نظر او اینگونه دلربا تر و شگفت انگیز خواهد شد تا اینکه دو نفر همواره به شکل مساوی، بی تکاپو و اوج و فرود به یکدیگر عشق بورزند، این بسیار ملال انگیز است. تحت این تفکر نامه ای نوشت و آنرا در مرحله دوم خواستگاری که شکل جدی و رسمی پیدا کرده بود در اتاق معروف «بحث درباره مسئله ازدواج و آینده ای هرچه شورانگیز تر» به علیمحمد داد که باعث شوکه شدن آن پسر شد، ماجرای متن نامه از این قرار بود:

«این روزها معنای عشق فرق کرده و می خواهم آن را تجربه کنم. من در چنگال خانواده ام و بخصوص پدرم توانستم به چیزهایی که می خواستم برسم، از اینکه در این خانواده متولد شدم دمامد افسوس می خورم زیرا که در درون من آتش ماجراجویی فوران می کند، دلم می خواست ادامه تحصیل می دادم، به دانشگاه می رفتم، روی پای خود می ایستادم، کار و شغل مورد علاقه ام را می یافتم، به شهرهای مختلف سفر می کردم و آن کسی که باید مرا دوست می داشت به سختی مثلاً در جنوبی ترین نقطه کشور می دیدم و با من روبرو می شد نه اینکه از طریق پدرش که دوست پدرم باشد به خواستگاری ام بیاید. شما هم سعی نکنید به من بقبولانید که دوستم دارید، من در زندگی بسیار بدبختم و از هیچ هنری برخوردار نیستم زیرا که مانند یک برده همیشه در حبس بوده ام و استعدادهایم کور شده، شاید قدری آشپزی ام خوب باشد و دستپخت مناسبی داشته باشم، اما نه خیاطی بلدم نه قلاب بافی نه مليله دوزی و نه هیچ کار دیگری... در حالیکه شما یک مرد هستید خیاط بسیار ماهری هم می باشید و مطمئنم در دو هنر دیگری که گفتم و حتی هنرهای دیگر، بسیار تبحر و استعداد دارید.

پس شما چطور می توانید مرا دوست بدارید؟! چنین دختر بدبخت، تنها و دل مرده ای را که ذوق و قریحه اش در حسرت و آه دفن شدند! شما چطور میتوانید اینها را در درون من زنده کنید و به جوشش آورید؟! شمایی که خودتان به حرفه پاسداری علاقه دارید، می خواهید دمام تنه‌ایم بگذارید و آرمانهایی دیگر در سر دارید. البته نمی خواهم سد راهتان شوم و خواسته هایتان را به خاطر من بر باد دهید پس به همین دلیل از شما خواهش می کنم پس از خواندن نامه ام آن را پاره کنید و یا بسوزانید...»

علیمحمد قدری یکدنده بود، زود جوش می آورد و دمام به زندگی و موفقیت های اطرافیانش فکر می کرد و حسرت می خورد، قدی نسبتاً بلند و لاغر داشت، قامتش قدری رو به جلو خمیده بود و کمی قوز کرده بود، ریشی انبوه، موهای کوتاه، فر و بور رنگی داشت، رنگ پوستش هم به همین رنگ نزدیک بود و زمانی که عصبی می شد یا خجالت می کشید پررنگ تر میشد. جوش های فراوان صورتش آزارش میداد، خصوصاً غده بزرگی که جدیداً روی پیشانی اش ایجاد شده بود. از قوز، جوشها و دستهای بلندش که به زانوهایش می رسید متنفر بود و همیشه خود را بخاطر داشتن آنها ملامت می کرد.

زمان حرکت بسمت خانه تیمی گزارش شده، نامه را در ذهن اش مرور می کرد و دمام افکارش مخدوش می شد، نمی توانست جلوی ناراحتی و اندوهش را بگیرد، از پیام و خواسته اصلی قدسیه سر در نمی آورد، نمی دانست چرا دست رد به سینه اش میزند، گمان میکرد بخاطر قوز، جوشها یا دستهای بلندش باشد که او را نمی خواهد و همین بهانه ها داشت دیوانه اش می کرد که به محل گزارش شده رسیدند. صدای موزیک، فریاد و هیاهو کوچه را فرا گرفته بود، چند همسایه دم در جمع شده بودند و اظهار شکایت میکردند و بر آن جنجال می افزودند. فلاح همکار مطیع، کله طاس و ریز نقش علیمحمد که ایستادنش کنارش باعث خنده دیگر همکارانشان می شد، از او دستور خواست که وارد شوند. علیمحمد که عصبی تر مینمود با فریادهای خش دار همسایگان را پراکنده کرد، فرمان داد دور خانه را محاصره کنند، آرام از دیوار بالا روند و در را از پشت باز کنند، فلاح هم سریع اقدام به عمل نمود، برایش قلاب گرفتند از دیوار بالا رفت و به لبه آن رسید، دید که دختران و پسران دست در دست و کمر یکدیگر در حال رقص و قیل و قالند! سر تایید را برای فرماندهش تکان داد و جرم گزارش شده را صدق نهاد، به درون حیاط جهید، پاهای کوتاهش را تند و تند به حرکت انداخت و در را باز کرد. تمامی پاسداران که ۱۲ نفر بودند وارد خانه شدند. علیمحمد اولین نفری بود که وارد شد، اینجور مواقع چنان فضا سازی را در ذهن و دیدگانش حس می کرد، که در حکم رفتار، نبرد ظفار را بیاد می انداخت. پله هایی که سالن اصلی را از زیرزمین جدا می کرد بالا رفت

و به پشت یکی از دیوارهای نزدیک در بزرگ شیشه ای که به حیاط خانه باز میشد رسید و بقیه افراد هم پشت دیگر دیوارهای اطراف همین در، کمین کردند. دختران و پسران داخل خانه که تعدادشان حدوداً به ۱۸ نفر می رسید، غرق در سرگرمی های خودشان بودند و به هیچ وجه متوجه ورود پاسداران نشدند. علیمحمد به بقیه اشاره داد که آماده برای ورود باشند و تاکید کرد که: یک نفرشون هم نباید در بره! هر ورودی که سالن داره رو پوشش بدید. در را باز کرد و همگی همچون رعد، پس از چند لحظه درون سالن بودند. دختران و پسران که سن هایی حدوداً بین ۱۶ تا ۲۰ سال داشتند، بهت زده و ترسان آنها را تماشا می کردند با همان فیگورهای دلربا سرچایشان میخکوب شده بودند، نفس هایشان در ریه و دیافرامگم جاخوش کرده بود و برای توالی بازدم بالا نمی آمد، طوری که انگار تابلویی از یک نمایش باله را عکاسی کرده باشند.

علیمحمد فریاد کشید: چه غلطی دارین میکنین؟! ها؟! (یکی از پاسداران با لگد به ضبیط داخل سالن کوبید، سیمش جدا شد و نقش زمینش کرد) سکوت همه جا را احاطه کرده بود و کسی جیکش در نمی آمد دختران با ترس روسری هایشان را سرکردند، علیمحمد غرید: لباسهاتون رو کامل بپوشید، پسران سمت راست، دخترا سمت چپ. هرکس که احساس کمبودی در پوشش کرد به یک سو دوید و تا جایی که امکان داشت بر جامه اش افزود و بعد به جاهایی که او اشاره کرده و فرمان داده بود شتافتند. دستور داد که فلاح بیسیم بزند تا دو مینی بوس بفرستند، فلاح سریع بیسیم را به دهان نزدیک کرد و قدری دور شد. همه هم ای بین پسران و دختران ایجاد شد و هرکس با عجز و ناله اظهار ندامت کرد و زبان به شکوه گشود و تقاضا کردند که ندید بگیرند و ببخشند... علیمحمد متعجب و خشمگین از اینکه آنها خطای خود را متوجه نشده اند بازهم غرش کنان گفت: خفه شین، نکیتهای انگل، شما مثل اینکه حواستون نیست که چه گهی داشتین می خوردین! (رو به پسران جمع می کند) جوونهای مردم لب مرزهای کشور دارن با دشمن و بعثیا می جنگن اونوقت امثال شما اینجا خوش میگذرونین و کثافت کاری راه انداختین... علیمحمد رو به دختران، فلاح و بقیه پاسداران می کند و میگوید: من مونده م اینا! (اشاره به دختران) چطور خودشون رو بدست هرکسی میسپرن و عین خیالشون نیست که چه بلایی داره سرشون میاد؟! همین که این جملات را می گفت دوباره بیاد قدسیه افتاد که چقدر در پیش پای او سنگ انداخته و تن در نمی دهد که با او آغاز زندگی کند! درحالیکه این دختران براحتی در آغوش هر مردی جای میگیرند و خود را در اختیار آنان قرار می دهند! این افکار باعث شده بود که یقین داشته باشه که کمبودهایی دارد که هیچکدام از پسران حاضر در سالن ندارند، بسیار رشک برد، ناگهان فریاد کشید: پس این مینی بوس ها چی شد؟!

بزند چرا روبرویشان نشسته و چرا این سالها همواره آنها را در کنار خود داشته! هدفهایشان یکسان بوده اما باهم همدل نبودند، از دنیای درون یکدیگر بی خبرند، این چه فایده دارد که نتوانند حرفهایی که در ذهن دارند را بازگو کنند، مخفی اش کنند و تنها از یک مطلب سخن بگویند که آن سرآمد خواسته های ذهنشان نباشد!

به شقیقه هایش دست کشید زیرا که رگهایش خشک شده بود، در اطراف پیشانی برآمدگی شان را حس می کرد. دلش می خواست از تاریکی استفاده کند، به کنار جعفر برود و هر چه در دل دارد برای او بازگو کند، جعفر در تاریکی انتهای کنج سمت راست زیرزمین بود و او دقیقاً در ضلع مقابلش نشسته بود. جعفر پسری تودار بود، از کودکی با هم دوست و هم محل بودند، موهای پرپشت مشکی ای داشت با بینی بزرگ و پوست سفید کک و مکی، با آنکه شش ساله بوده که به تهران آمده اما همچنان لهجه کجوری خود را از دست نداده بود، پدرش در منطقه خزانه، شیره جات می فروخت شیره انگور، توت و... مغرور بود و در هنگام راه رفتن کف دستانش را رو به پشت متمایل می کرد و از بدنش جا میماند. علیمحمد که به دوران کودکی و نوجوانی شان فکر می کرد، دید که در این جمع هیچکس بهتر از او نیست و تصمیم گرفت همین الان برود کنارش بنشیند و تا جایی که امکان دارد رازهای دلش را با او در میان بگذارد. چند قدم برداشت، اما تاریکی بیش از حد، اجازه ادامه حرکت به او نمی داد، پیچ پیچ هایی از سمت های مختلف به گوشش رسید که با خنده همراه بود ناگهان یادش آمد که برای چه آنجاست و شروع کرد به داد و بیداد که: کسی با کسی حرف نزنه، دخترا سمت راست پسرا سمت چپ

فلاح: حاجی، پسرا سمت راست، دخترا سمت چپ
علیمحمد: همین، بتمرگید سرجاتون و دهنونو بیندین.

همزمان با صحبت هایش قدری دیگر سمت انتهای زیرزمین حرکت کرد اما چیزی نمی دید حتی آن دو سه پاسدار هم که در تیررس نور ماه قرار داشتند دیگر آنجا نبودند! از اینکه نمی توانست چیزی ببیند کلافه شده بود و همین باعث دلشوری اش می شد، دیگر آن شرایط خسته اش کرده بود و فقط می خواست از آنجا خلاص شود که حس کرد کسی از کنارش سریع و بی صدا گذر کرد و لبه آستینش لباس او را سایید، قدری سرش را بسمت او چرخاند که ناگهان یک نفر او را با حرارت تمام در آغوش کشید! او حیرت زده، بی حرکت و ترسان سرجایش خشک شده بود، آن دستان بلند که از پشت گره خورده بود و بازوهایش را قفل کرده بودند به جابجا شدن روی پشتش اقدام نمودند و تا بیخ گردنش پیشروی کردند، نفس های گرمی را حس می کرد که به پوستش دمیده می شد و طراوتی فریبنده صورت تا پیشانی اش را خیس کرد، همزمان صدای مردی را از پشت خودش می شنید که آرام می گفت: زود باش! اینورم!

فلاح که قدری ترسید، قوی و بلند با صدایی جیغ گفت: تو راهه علیمحمد به اطراف خود نگاه می کرد و نقاشی های نامفهومی بشکل پاشیدن رنگ بر بوم ها دید که بر دیوار ها آویزان بودند و از تماشای آنها عَقش گرفته بود، فکر قدسیه لحظه ای آرامش نمی گذاشت، سرش که در حال چرخیدن بود چشمشش به یکی از دختران زیبای حاضر در جمع افتاد که چشمان درشت شیشه ای رنگ و لبخند کوچکی بر لب داشت، به او خیره شده بود، علیمحمد رو به صورت دختر بی حرکت ماند، دید که با ایما و اشاره و جابجا کردن لبهایش انگار می خواهد به او چیزی را بگوید، قدمی به او نزدیک شد و خوب که به حرکت لبها دقت کرد، دید که کلماتی مانند سخت نگیر، درست میشه... از دهان دختر خارج میشد، نگاهش هاج و واج بود و به دنبال معنایی برای آن کلمات می گشت که ناگهان صدایی زنگ دار و متمادی بگوش رسید که تمام شدنی نبود، دختران و پسران جیغ و فریاد سر دادند، قشوق کردند و به هر سو دویدند، پاسدارها هم از پی آنان می دویدند و هرکس به دنبال معبری برای پناه میگشت. آن صدای آژیر بود، آژیر قرمز، آژیر خطر که از بلندگوهای کوچه بگوش میرسید.

علیمحمد غرید که همه رو ببرید تو زیرزمین. ماموران سراسیمه جمعیت را وارد زیرزمین کردند در حالیکه سه نفر از آنان زودتر از بقیه به زیرزمین شتافتند و همین خشم علی محمد را دو چندان کرد و با عصبانیت به آنها گفت اول باید اینارو ببرید تو که کسی در نره!!

زیرزمین را تاریکی مطلق فرا گرفته بود، علیمحمد دستور داد: مثل بالا پسرا سمت راست و دخترا چپ.

فلاح که می خواست براساس فرمان عمل کند نمی توانست و دماغ به دیگران برخورد میکرد که در میان این برخوردها گاهی آخ و اوخ زنانه هم شنیده میشد.

مدت زمانی گذشت و سکوت مطلق فضا را قبضه کرد. علیمحمد که نزدیک در خروجی نشسته بود سعی می کرد چشمانش به تاریکی عادت کند تا که کسی دست از پا خطا نکند. به همسر آینده اش می اندیشید که چه راه حلی پیدا کند تا برای او جذاب تر باشد! بمانند همان فرد اهل جنوب کشور که ذهن قدسیه را پر کرده بود! شاید رنگ پوستش تیره تر بود خاص تر می شد! شاید هم این نباشد، زیرا که اگر در چیزی نقطه قوتی دارد باعث دل آزدگی قدسیه میشد! مثل همین خیاط بودنش!

براستی نمیدانست چه باید بکند که دختر مورد علاقه اش را بدست آورد! در این موارد هم نمی توانست با کسی درد و دل کند تا قدری بار دل را سبک کند، زیرا که یقیناً در نظر دوستان و اطرافیانش این افکار وقیح و شرم آور خواهد بود! به حسین، امیر و خیرالدین که نور ماه در آسمان صورتشان را تا حدودی پدیدار می کرد نگاه کرد و به این اندیشید اگر با آنان که از آشنایان کودکی اش هم هستند نمی تواند حرف

ناگهان متوجه شد که با نجوای آن مرد، آن کسی که در آغوشش کشیده بود بمانند چوب از حرکت باز ایستاد، جیغی خفه کشید و عقب پرید. انگار که او هم گیج شده باشد لحظاتی بی حرکت ماند و سپس عقب عقب رفت و دور شد. دیگر صدای مرد جوان پشت سرش را هم نشنید، همچنان نمی توانست از جایش تکان بخورد صورتش هنوز خیس بود و بدنش لطافت و نرمی آن اندام روانه گشته را حس می کرد، قلبش تند می زد و نفس کشیدنش سرعت پیدا کرده بود، بمانند مرغابی خشکی دیده ای که مدت زیادی را زیر آب گیر کرده باشه دم و بازدم اش غیر غیر می کرد، گیج و منگ به سمت در زیرزمین رفت و به نزدیک ترین دیوار که رسید تکیه داد زیرا که آن حرارت امان سرپا ایستاده بودنش را بریده بود، چشمهایش سوسو می زد و درد شقیقه هایش کم شده بود، انگار یک لیتر داروی آرامبخش خورده باشد سرش بر روی گردنش تلوتلو میخورد و دماغش آویزان شده بود. پاهایش سست شد، آرام آرام نشست و پخش زمین شد.

«۲»

مینی بوس ها دم در بودند، همسایگانی که از زمان بصدای در آمدن آژیر قرمز و نداشتن زیرزمین دم در خانه هایشان ردیف شده هنوز در کوچه و خیابان بودند و بداخل خانه خطا دیده سرک میکشیدند. آژیر سفید را زده بودند، فلاح و مابقی ماموران در حال جدا و ردیف کردن دختران و پسران در حیاط بودند. علیمحمد گوشه حیاط ایستاده بود، انگار که با خودش خلوت کرده نیم نگاهی به دختران در صف داشت. نمیدانست کدامیک از آنان بوده که او را در آغوش کشید! بدجور ذهنش را درگیر کرده بود و حس خاصی در سینه اش داشت که برایش ناشناخته اما دلپسند بود، دیگر مانند گذشته احساس بدی در مورد خودش و ظاهرش نداشت، دستانش را آنقدر بلند نمیدید و پوست صورتش را هم آنقدر کره!

به آسمان صاف نیمه شب تابستانی خیره شد و با خود گفت امشب چقدر هوا خوب است. دستش را در موهایش کشید و اجازه داد که باد در موهایش بدود، چشمش به جعفر افتاد، خوب که در او دقت کرد دید دکمه ای در او اسط پیراهن فرمش کنده شده و موهایش به هم ریخته است، تعجب کرد و نگاهش را به زمین دوخت، بیاد آورد زمانیکه بسمت خانه گزارش شده در حرکت بودند جعفر اینگونه آشفته نبود! اینبار خیرالدین از روبرویش گذر کرد را دید که به موهایش دست میکشد و روی صورتش لکه های سرخ رنگ هویدا بود! فلاح از دور بسمت او می آمد و صدا میزد: حاجی، آماده ن، ببریمشون تو مینی بوس؟

علیمحمد با چشمهای تنگ شده و لبهای نیمه باز انگار که سردی اش کرده باشد به نفراتش تک تک نگاه میکرد و رنگش پریده بود. فلاح پس از دفعات مکرر اینبار جیغ زنان گفت: حاجی؟!

(علیمحمد متوجه فلاح شد) چه کنیم؟

علیمحمد: ها؟ آره، پسرا تو یه مینی بوس، دخترا تو اون یکی... فلاح میرو و علیمحمد باز دختران را می نگرد که متوجه دختر چشم شیشه ای میشود، دختران را بسمت مینی بوس می بردند که دخترک سرش را چرخاند، نیم نگاهی محجوب به او کرد، علیمحمد قدری چشمانش برق زد و نگاهش آکنده از گیجی ای خوشایند بود، دخترک سرد و زخم خورده سرش را برگرداند و مینی بوس را سوار شد.

کرمانجی، درمانده و خیره به مینی بوس بود تا زمانیکه حرکت کردند و از دیدرس او کاملاً ناپدید شدند.

او که افکار درهم برهمی سرش را پر کرده بود برمیگردد و به خانه مینگرد، به پنجره ها، درب بزرگ کشویی-آلومینیومی سالن، پذیرایی و در نهایت زیرزمین؛ زیرزمینی که چیزهای مهمی را برای او آشکار کرد تا بیشتر خود را بشناسد. از این همه ضعفش بیزار شده بود و دوست میداشت که در بزرگ شدنش قدری آزادتر میبود تا که در نهان خودش آنقدر شرمنده و حریص نباشد، تمایلات و حرص های سرکوب شده ای که از خودبیگانگی اش را برایش به ارمغان می آورد و این بیگانه بودن با خود باعث بروز همواره کارهایی میشد که بعدها از انجام آنها پشیمان بود و آن چیزی که از خودش انتظار داشت را برآورده نمیکرد.

دلش میخواست زمانی که به مقرر کمیته میرسد دیگر آن جمع پسران و دختران را نبیند. حداقل اصلاً نمیخواست با دختران روبرو شود.

حسین وارد حیاط میشود و میگوید: حاجی، بیا بریم، دیر شد... علیمحمد راه خروج از خانه خطا دیده را پیش میگیرد و به طرف جیب میرو، حسین هم از پس او در را مینندد میدود پشت فرمان مینشیند و حرکت میکنند.

باد گرمی همچنان میوزید و درختان کوچه را به آرامی حرکت میداد، ماه در آسمان در حال پیکار با روشنایی بود که در نهایت مغلوب شد و مفری به خورشید داد. اما امیدوار است برای ساعاتی دگر که باز هم رخ بنمایاند.



دانشکده مهندسی
کامپیوتر و فناوری اطلاعات



شورای صنفی دانشکده
مهندسی کامپیوتر و فناوری اطلاعات



دانشگاه صنعتی امیرکبیر
(پلی تکنیک تهران)